



بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

درین ایام همایون انجام کلام فصاحت التیام سرتاپا مملو از شوخی

دیوان مخفی

من تصنیف لطیف شاهزادی عالم مخدره نامی زیب النسا بیگم

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع مزین مشتهر شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمتت نم در گل بستان ما / گفتگوی حرف حقیقت مطلع دیوان ما
سو بسوی ما انا الحق گو ز شوق دار شد / آتشِ خون محبت ظاهر و پنهانِ ما
معطش گویان بجستی فنا به گوشه / صد هزاران نوح غرق موجهٔ طوفان ما
گر قبول افتد ز ما و زندگی بجو نیاز / چون سلیمان سر نه پیچد دیو از فرمان ما
قطرهٔ اشکی نیابد ره بروی ما اگر / خون دل چون ... بر هر سر مژگان ما
و شکیبائی چونی ای دل به آه و ناله ساز / نیست چون ... درمان ... دیدهٔ ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مخفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای بتو قائم وجود اصل هر موجود ما / دی ز نور روشن چراغ گوهر مقصود ما
چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کرده / هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

دیوان مخفی

کوی عشق ست بناموس سلام ست اینجا / صد چو محمود بهر گوشه غلام ست اینجا
طالب دانه درین دام در افتاد مدام / دانه گر خال بود دانه و دام ست اینجا
باده در کش که درین بزمگه حادثه خیز / هر چه جز باده بود جمله حرام ست اینجا
زهر غم نوش کن و لب به شکایت مگشا / که شکایت ز الم شیوهٔ عام ست اینجا
... طالب بیدارت نیست / پرتو نورِ تجلی تو تمام ست اینجا

در پی مستی هر شام خمار سحر ست
مخفیا بزم فرحناک کدام ست اینجا

... ز غفلت متاع خانهٔ خود را / بدست خود زدم آتش من آتشخانهٔ خود را
سوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن / بر آتش می‌نهم هر شب دل دیوانهٔ خود را
بس مستغرق عشقم نمی‌جنبد ز جا دستم / که زنجیری کنم در پا دل دیوانهٔ خود را
... الفت به تنهائی چنانم دل که ... / ... باغ جنان گویم اگر ویرانهٔ خود را
... ... / تهان دل خراش و گریهٔ مستانهٔ خود را
... گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم / بغیر از دانهٔ اشکی ندیدم دانهٔ خود را
... / ز بدمستی تهی من کرده‌ام خمخانهٔ خود را

دو چشم مست بیداری بخواب آلوده شد مخفی
بیان گو کنم دیگر من این افسانهٔ خود را

... جانا غم عشقت برگ و ریشه را / برق عشقت بجدا از شرر تیشه را

دیوان مخفی

تا چشم باز کرده محبت وجود عشق است | فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را
کی وصل گل به بلبل آسان شود میسر | صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را
خورشید حسن هر جا طالع شود ز دا دل | ساز و در زلف سنبل ترتیب جابان را
تا چند باز محنت بر دل توان ز ایام | یک جور رعایت کن بیدی ناتوان را
در چشم اهل بینش اصلا تفاوتی نیست | در فصل نوبهاران در رنگ نوخزان را
آور برون ز گوشت این پنبه های غفلت | در درس نکته سنجان کام گشی زبان را
در راه عشق مجنون باید گذشت از جان | بود کنار دریا دریای بیکران را

مخفی بدام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ ناز پرور گم کرده آشیان را

خیر کرشمه زیر کن نرگس نیم مست را | از جام جرعه ده ساقی می پرست را
بهر شهادت جهان یک نگر از تو بس بود | گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را
تاب مده بطره ات بر دل مو گره مزن | بدعت تازه منه قاعده شکست را

گر به گشت میرود در طواف کعبه
با صد رست دل مخفی بت پرست را

دیدیم بسی دوستی شادی و غم را | از هرزه دوی پای شکستیم قلم را
برگشت چو از خاک فنا جام جم و کی | آراسته انگار تو این مسند جم را
گشتیم بپایان جهان را و گذشتیم | بر خاک مرادی ننهادیم قدم را

دیوان مخفی

صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما | ای وای اگر صبر نبودی نفس ما
گر زمزمه ما شنود سنگ شود نرم | اندر دل پر درد صدای جرس ما
گردیم بسی از ستم و جور تو فریاد | خبر گریه نشد یا د ز فریادرس ما
بنگر به تهیدستی ما گر ز سر همت | بر سفره حاتم ننشیند مگس ما
از دیده شب هجر ز بس خون جگر ریخت | شد رشک گلستان ارم شت خس ما
در راه وفا ما سگ عشقیم گر از اول | گردند ز زنجیر محبت برس ما

گر آه کشد از جگر سوخته مخفی
آتش بدل بحر فتد از نفس ما

ما گرفتاریم و داغ عشق شد گلزار ما | از غم گل دارد این زینت سر دستار ما
بسکه لذت دارد از درد جراحت بیدم | سوده الماس خواهد سینه افگار ما
شحنه جهت تا درون سینه من برفروخت | طعنه بر خورشید دارد سایه دیوار ما
گر نیاز ایست کاهل قبله دارد در نما | صد شرف بر سبحه دارد رشته زنار ما

همتی مخفی درین وادی که از تاثیر عشق
در بغل دارد بهاری چشم گوهر بار ما

نه رست بهره شوقی ز خاک هستی ما | نداد نشئه ذوقی شراب مستی ما
بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت | ندید دامن صلی ز راز وستی ما
اگر نه لطف خدای گناه ما بخشد | به پر کاه نیرزد خدا پرستی ما

دیوان مخفی

بنودی گر ز ترک سر کلاه کجکلاهان را | ز تارک کے ربودی تاج شاهی پادشاهان را
به پیش شمع پروانه سمندر طینتے ماند | که تاب آرد تمل شعلهٔ آتش نگاهان را
بلی سر وادی وحشت چو دشت کربلا گردد | ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگناهان را
گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد | بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را
نباشد گر دلیل ره محبت کے برد محمل | بوادی بر سر مجنون لقب گم کرده راهان را
برافگن برقعی از رخ بآیین شهنشاهی | تسلی کن بدیدارت تمامی دادخواهان را

شو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناه بی پناهان را

نا بسته شد بگلشن وصل تو راه ما | محرم نه شد ببزم نگاهت نگاه ما
چندان بیاد گلشن وصلت گریستم | کامد بآب دیده برون برگ کاه ما
ما را بجاه و منصب کس احتیاج نیست | کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما
ای گریه همتی که درین دشت تشنه لب | خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب نیست
مخفی چو هست لطف الهی گواه ما

میدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را | تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را
باده چون برلب نهم ساقی چه سان سر کشم | پر ز خوناب جگر دارم ایاغ خویش را
ز جراحتهای دل از بسکه لذت یافتم | پنبهٔ ناخن نهم بر زخم داغ خویش را

دیوان مخفی

صبا از بوی پیراهن نگردد چشم ما روشن | نه خیزم از سر این ره نگیرم تا عنانش را
چو بندد پاسبانش در برویم رو نگردانم | کشم جاروب مژگان فضای آستانش را
گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد | چو خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را
نگر شد عافیت عنقا که از گردون دون همت | نشان چندانکه میجویم نمی یابم نشانش را
بزیر آب اگر دشمن چو پای آستان گیرد | بسوزد شعلهٔ آه من آخر آستانش را

به بلبل باد ارزانی گل و گلشن که من مخفی
بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

عشق کو کز خویشتن بینی برون آرد مرا | تا خرد همره بود کے در جنون آرد مرا
کشتهٔ خون خودم عمریست خونریزی کجاست | کز مروت بر لب دریای خون آرد مرا
گرچه بیهوشم ز درد عشق بهر امتحان | در تحرک نالهای ارغنون آرد مرا
نیستم ایوب اما روزگارم هر نفس | بر سر راه بلا هر شگون آرد مرا
بندهٔ عشقم که چون فرهاد از افراط عشق | تیشه در دست سوی بیستون آرد مرا

نیست مخفی گر بمن جذبهٔ محبت را اثر
همچو یوسف بر سر بازار چون آرد مرا

باده در گلزار خوردن کو هوس باشد مرا | نشهٔ بوی گلستان تا بس باشد مرا
می کشان معذور گر در بزم می کمتر کشم | بوی می پیوسته جاسوس عسس باشد مرا
غنچهٔ دل بشگفد مرغ دلم را در چمن | تن گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا

بر رهگذر بباد نهاده چراغ عمر / برتن لباس فکر بپوشد کسی چرا
روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس / چندین بدیگ حرص بجوشد کسی چرا
مخفی چو راز غیر نهفتن زدانش است
راز درون خویش بپوشد کسی چرا

کاوش بیهوده‌ای فصّاد تا کی نیش را / در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را
زخمهای دل زمرهم بر نمی‌آرد بهم / سوزن الماس باید زخم بیش بیش را
بسکه در راه محبت تشنه بخون خودم / تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را
دل اگر از ناصبوری زلف یار رفت رفت / پاسبان در کار نبود خانهٔ درویش را
عمر شد صرف هوای وقت رفتن در رسید
پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را / سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
میکند گر ناله بلبل در چمن عیبش مکن / سیر گلشن بشگفاند خاطر آشفته را
پنجهٔ همت نگیرد دامن یاس امید / چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را
عمر شد صرف شمار روز عمر ای بیخبر / چند چون طفلان نگهدار حساب هفته را
مخفیا اشکی ز چشم ترک بیحاصل بود
گرد چاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهرهٔ نور افشان را / پنجه در پنجهٔ مژگان کند دم مژگان را

چو یار بار شود یار یار ما دیگر / چه احتیاج بود یار را بیاری ما
مکن تلاش رهائی ز قید غم مخفی
که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

تا لب نگذارد لب ساغر به لب ما / افسرده شود شیشهٔ بزم طرب ما
تا زنگ زدای دل ما صیقل عشق است / خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
از دامن امید تو کوتاه نگردد / چندانکه کنی خرد تو دست طلب ما
تا صبح بود نشئهٔ مستی بودش یاد / هر کس که کشد جرعهٔ ما را لب ما
چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه / شیرین نشد از شربت مقصود لب ما
ما زاده خاکیم چو خاکی شده مخفی
بیهوده مکن فخر ز اصل و نسب ما

ریخت بر خاک مذلت بسکه آبروی ما / آبروی خود نیاید رنگ یار بر روی ما
گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار / چین پیشانی نه بیند گوشهٔ ابروی ما
پنجهٔ غم سالها شد پنجهٔ صبرم شکافت / رشتهٔ وقت خود است این قوت بازوی ما
از برای خاطر آزاری فلک تا کی توان / اینقدر سرگشته در عالم بجست و جوی ما
بهر بوی پیرهن چشمم تماشا شد سفید / آخرش ای باده تو یکره نظر کن سوی ما
دل ضعیف و غم قوی تنها درین عشرت سرا
وای گر مخفی نبودی صبر همزانوی ما

با آنکه شرر از دل من شعله های آه … روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما

مارا بکوه و دشت بیابان قرار نیست … سودای عشق کرد پریشان دماغ ما

پرورده ایم بغم خود گرفته ایم … باشد محال عشق ز محنت فراغ ما

اوراق عمر ما همه محنت بباد داد … غمهای روزگار رهان در سراغ ما

مخفی مخور بادهٔ ما نشئهٔ نشاط … کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت امیست چون اندیشهٔ درمان ما … داغ رسوائی منه بیهوده غم برجان ما

در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش … ز آتش دل روشن است این کلبهٔ احزان ما

جستجو کم کن دلا دولت دون همتان … تشنهٔ آسوده گی عنقاست در دوران ما

تخم گیاه خرمی روید که در هنگام کشت … ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما

مشکلی کردی ز ما اسلام در محشر قبول … گر نبودی همچه کفری شاهد ایمان ما

کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت … بسکه هر لحظه فزون است موجهٔ طوفان ما

ریختیم مخفی ز بس خونناب دیده در چمن … امتیازی نیست در خار و گل بستان ما

ای خدا کام دل بخش مسلمانی را … بیش ازین داغ منه سینهٔ بریانی را

بعد ازین تاب توانائی هجرانم نیست … سازآزاد ز غم عاجز و حیرانی را

میتوانی که رهائی دهی از قید ستم … تو که از چاه برآری مه کنعانی را

زمزمه مجلسم گشت فزون ز بند غم … کنج قفس چمن بود مرغ چمن سرای را

مخفی اگر نه کافری در ره عشق هان بیا … از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را

بمن بنمود گر بختم ره کوی سلامت را … ز جست و جوی خود پیدا کنم راه ملامت را

بریزم خون دل چندان بچشم از پشیمانی … که رشک جنت الماوی کنم دشت قیامت را

ز دفترهای عصیانم نماند نکته باقی … اگر قدری بود در روز محشر اشک ندامت را

نهال دولت دنیا مذلت بار می آرد … بصد ملک شهنشاهی مده کنج قناعت را

برآرم گر ز دل آهی ز رودی در روز محشر … دهد برباد حسرت خاک صحرای قیامت را

به محشر گر گناهست را ببخشد شفقت ایزد … ز کف آسان مده مخفی تو دامان شفاعت را

غم میکند فزونی ای دوستان خدا را … شاهد نهفته ماند این راز آشکارا

مارا چو موم بگداخت این آتش محبت … تا چند باشدت دل در سینه سنگ خارا

مردیم گردش چرخ رحمی نکرد برما … تا کی توان بدیدن ساحیدلان خدارا

مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد … با طرز شه چه نسبت درویش بینوا را

کشتی عمر بشکست در بحر ناامیدی … مشکل که باز بینیم دیدار آشنا را

حاصل نشد چو گاهی کامی ز تیر تدبیر … هر بیر را گذارم گردن نهم قضا را

بگذشت موسم گل شد نالهای بلبل … تا کی شراب مستی یا ایها السکارا

چو میرانی مرا از پیش و من چون بید لرزانم | که بس نازک فتی باشد گروه صبرکیشان را
به پیش دشت پیمایان لب از گفت و شنود بند
مکن آن ناری مخفی به زهر آلود نیشان را

خواهم گشتم بدیده آن خاک آستان را | یا بوسه زلب وه آن پای پاسبان را
پوشیده جذبهٔ عشق در من پلاس محنت | سلطان لباس فاخر بخشد ملازمان را
تا کی بزعم دشمن در امتحان عتابم | بشناس بهتر کین یاران جانفشان را
آخر دهر بطوفان بنیاد خانهٔ خویشم | مرغ نظر چو بیند پر آب آشیان را
مفروش دیده ازان گوهر بخاطر دل | یاران روا ندارد بر دوستان زیان را
برحال زار بلبل رحمی کرشمه کن گل | شاهان کشیده دارند بهر گدا عنان را
داد وت خدای مخفی در سخن مخفی | زین گونه نیست دری در سینهٔ بحر کان را

ردیف با

ای منور از مه حسنت چراغ آفتاب | وی معطر از سر زلفت دماغ آفتاب
آب سودایت صراحی بر لب ساغر نهاد | ز آتش دل بخت می را داد ایاغ آفتاب
پرتو حسنت نگردد جلوه گر گر در چمن | تا قیامت نشگفد یک گل بباغ آفتاب
زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن | داغ دارد هر گل بر دل ز داغ آفتاب
مخفیا تا کی پریشان دامن مقصود جست
رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب

دیوان مخفی

ای دیده سر شکی که بیاد وطن امشب | خواهم که زنم چاک گریبان به تن امشب
پروانه پر سوخته بس بر سر هم ریخت | ره نیست ترا شمع درین انجمن امشب
هنگام بکام دل و دلدار در آغوش | بخشای قدح شیشهٔ می را دهن امشب
بخشاد چو یعقوب مرا چشم تمنا | با باد صبا بود مگر پیرهن امشب
گرد دامن از نالهٔ بیداد نگردد | دامان دل غمزده دوست من امشب
بلبل به خبر باش که از نالهٔ مخفی
گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

گر به حسنت بر آید رو بروی آفتاب | از خجالت زرد گردد رنگ روی آفتاب
سیر دریا کرد عمری در تماشای هنوز | تر نشد از قطرهٔ آبی گلوی آفتاب
می چو در مینا بود گو شمع در مجلس مباد | روشنی نیست آنکه آرایش روی آفتاب
تا که جان باشد به تن بوسم ره نیلوفری | سایه را پیوسته باشد جستجوی آفتاب
گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار | ذره چیبی نباشد آرزوی آفتاب
رفت مخفی شعلهٔ آتش بسی بر آسمان | شد نهان در برق آتش مو بموی آفتاب
بر فگن ای شمع حسن جای مه خیزان نقاب | تا بجد منت نهد بر پای تو سر آفتاب
در فراغت زندگانی چون کنم یارب که شد | غم قوی محنت فزون دل ناتوان عالم خراب
از تو حاصل کردم از سودای تو نیست این | دل کباب و سینه چاک و جان حزین چشم پر آب
خو گرفتم من بحقیقت تا که باید بعد ازین | گریه بیحد ناله بیحد سینه بریان دل کباب

دیوان مخفی

ردیف تا

دیوان مخفی

دیده چون ابر بهاران پر ز اشک ایام را
مخفیا از بی دماغی‌ها دماغ گریه نیست

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در هواست — سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ — در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست
در نهان خونیم ظاهر گرچه رنگ نازکم — رنگ من در من نهان چون رنگ سرخ اندر حناست
بسکه بار غم برتن انداختم بر روزگار — جامهٔ نیلی کردانیک بین که پشت او دو تاست

دختر شاهم ولیکن رو به فقر آورده ام
زیب و زینت بس همینم نام من زیب النساست

از تاب آتش عشقت تمام بدن میسوخت — ز سوز شعلهٔ آهم دل سخن میسوخت
اگر نه آب دم تیغ غمزه ات خوردی — شهید عشق تو تا حشر در کفن میسوخت
بحال زار خرابم تمام شب امشب — ز دیده اشک روان شمع در لگن میسوخت
رسیده است مرا مغز استخوان در پوست — بسان شمع بفانوس انجمن میسوخت
نه شمع بود بمجلس نه عشق پروانه — که شمع اهل محبت در انجمن میسوخت
سحاب دیده اگر زد بر آتشم آبی — ز سوز عشق دل و جان مرد و زن میسوخت
کجاست آتش عشقی که از حرارت آن — نسیم بادیه اندیشهٔ وطن میسوخت
غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح — ز برق شعلهٔ آهش گل چمن میسوخت
چه آتش است محبت که روز و شب مخفی — نهان ز محرم و بیگانه کوهکن میسوخت

دیوان مخفی

مخفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت
بهر یک جرعهٔ می خانهٔ خمار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت — پیش از با بنظر چون گوهر آبرو گرفت
دام هر کس را که گیرد در بیابان وحش و طیر — دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت
بند دارم سر اگر صد خضر آید بر سرم — بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
بادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف — تیره روی آفتابی را بدام مو گرفت
آرزوی سایه‌ها می کند فرق همای — مرغ دلها آشیان سنبل گیسو گرفت
تاب پیچ و تاب خورشید جهانتابش نداشت — رفت زیر زلف و جا در گوشهٔ ابرو گرفت

عاقبت از بیوفائی‌های چرخ کج خرام
مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده ایدل که ز غم وقت نجات آمده است — باز در خانهٔ جان شمع حیات آمده است
نیست اندیشهٔ السنان ملک را گذری — پیش حسن تو پری بس بزکوة آمده است
کرد چاه ذقنت تشنه لب سوخته جان — سبزه خطی ز پی آب حیات آمده است
شربت تشنه لبان جز لب شیرین نیست — این رهانت ز ازل حب نبات آمده است
چیست این سوزش من شمع صفت تا بسحر — شعله را بر جگرم گریه برات آمده است

بسکه دریا و لبش شرح نوشتم مخفی
عاجز از دست دلم کلک و دوات آمده است

درون سینه پنهان در گرفته بود آتش
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم
ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی

که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت
که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت
ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینه مخفی شد این قدر معلوم
که همچو خس شرر اش در گریبان میسوخت

اگه در عهد جمالت عشق بی بنیاد نیست
هیچکس از دست جور جهان آزادی نخواست
تهمت عشق که بر فرهاد و مجنون بسته اند
از نیشان را دلا شاه و گدا یکسان بود
لب گفت وگو بربند ای دل بکار و بار عشق

در جهان یکدل ز قید لطف تو آزاد نیست
آری آری در طریق خوبرویان داد نیست
دام تزویری بود عشقی که مادرزاد نیست
در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست
بلبلان را حاصل جز ناله و فریاد نیست

مرد مخفی از غم هجرت نکردی یاد ما
باد باد اینکه هیچ از دوستانت یاد نیست

ای گل رخ تو یکدم زنده بودن مشکلست
سهل باشد اشک ریزی همچو ابر نوبهار
نیست ممکن همنشینی دلبران پر عتاب
بی وصالم دست شور است بر تن زندگی
در طریق عشق رد کردن بوای کار نیست

پیشت ای شوخ ستمگر لب گشودن مشکلست
خنده بر لب دیده خونبار بودن مشکلست
پیش تیغ هجر او جولان نمودن مشکلست
اشتر الماس را با دیده سودن مشکلست
رو بکر غمزه دلدار بودن مشکلست

دیوان مخفی

نیست دل را آرزوی باغ و سیر گلشنی
طالب دیدار او وادی ایمن گلشن است

باغبان گر راه گلشن بست مخفی باک نیست
عندلیبان چمن را عکس گلشن گلشن است

هیچ کاری عندلیبان را بجز آواز نیست
پیش فانوس خیالت ره نیابد ما اید
از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب
مرده وصل تو کار صد مسیحا کرد لیک
در فراق تو چه گویم می گذارم با کسی

زانکه شما با زاشکاری چون گل زیبا زیست
هر که چون پروانه با شام غمت دمساز نیست
بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
در زبانت زنده کردن مرده اعجاز نیست
غیر درد نیست و همدم جز غمت دمساز نیست

مخفیا بهوده است از غیر چندین شکوه چیست
دشمنی دیگر ترا جز دیده غماز نیست

باز امروز دلم سوی خراسان رفت است
تا نه بر درد دلم محرم بیگانه کنند
رشک لبتان یارم گشت اخر دم حبیب
نور پیدا کند چشم تمنا به نسیم

ریخته که هر رفت است و بایان رفت است
گر بگویم که چه بیداد در هجران رفت است
بسکه خون جگر از دیده بدامان رفت است
بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفت است

هر جفائی که بمن کرد فلک مخفی رفت
چاک باقیست مرا گر چه گریبان رفت است

مرغ دل من صید حرم خانه عشق است
زنهار مپندار که بیگانه عشق است

سلطان مخفی

گرد خماری در دل ما لخی ایام هجر
ورنه انم زهر ناب باده گلگون کیست

بی سبب مجنون وطن در گوشهٔ ویرانه داشت
پر گرفتاران قفسهای خانه بر زن کیست

ساقی و بزم شراب باده خوناب جگر
نشهٔ جام محبت را شراب خون کیست

خواه در صحرا بود خواهی بدریا سکنت
مخفیا اهل جنون را وادی جیحون یکیست

یارب این پرتو خورشید ز کاشانه کیست
یارب این آفت جان همدم میخانه کیست

بادهٔ لعل لبت را که با الفت نیست
بزم آرای که در باده و پیمانه کیست

یارب آن شاه رخ و بادشه کشور حسن
دوش بر دوش که او گوهر یکدانه کیست

گفت افسانه بسیار و ندانست کسی
که درین انجمن آن مائل افسانه کیست

غار دام و زمین گرچه نگاهی گرمی
تا گرفتار که رو مونس جانانه کیست

عندلیبان به نگاهی دل خود باخته اند
یارب این دلبری از نرگس مستانه کیست

شمع گر نامه شب چند ز نان گلگریست
میهمانی که دهم صحبت پروانه کیست

شد امید این خانهٔ عمرم ویران
اگر سر لطف بپرسی که تو پروانه کیست

گفتمش ای مخفی سودا زده دیوانه کیست
گفت مخفی چه کسی عاشق دیوانه کیست

محرمی که تا بگویم قصد آن نگاره چیست
باعث چندین ستم بر خان و مان آواره چیست

می رباید جذبهٔ عشق تو دل را از کفم
در جنون رسوا شدم محرم من بیچاره چیست

ممکن چو نیست دیدن آئینهٔ مراد
چندین شکایت از ستم روزگار چیست

بهر دو روزه عمر گرامی مده بباد
اندیشه های باطل این کار و بار چیست

گر خون دل ز دیده ترا داشتی
سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست

ای دل اگر بدشت محبت نبوده
چون بیدلان بدرد و ولت ناله زار چیست

مخفی بقدر طاعت ما گر عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

باده نوشیم ولی از کف جانانه ست
نشهٔ خاص ز صحبت میخانه مست

نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب
عافیت می طلبی رو بر فرزانه ست

همه افتادهٔ مخمور خرابات شدیم
پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانه ست

باغبان منت مهتاب مکش در شب تار
شمع گلزار بود نرگس مستانه ست

پیش اصحاب خرد تا بکی از زنجیر کی
نقل مجلس کنی ای مست تو افسانه ست

از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم
پسته شور بود لازم بیگانه ست

مخفی از فیض جنون شیوه هشیار گرفت
با خرد یار کند صحبت دیوانه ست

دریاست بیکران سفر غیر موسم ست
کشتی شکسته طوفان مسلم ست

در جستجوی شاد روانی بجانب غم
ای دیده تهی که دل ز سفینه جازم ست

ای اشک همتی که ز دریوزه عار نیست
مفلس همیشه منتظر خوان حاتم ست

دیوان مخفی

بیداد مکن این همه با بر دل مخفی
اندیشه نما غیر تو هم دادگری هست

آن غنچه نشگفت بباغ هوس ماست
مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست

ما دردکشان بر سر عشقیم درین راه
کان آتش جانسوز بود در جرس ما

نی روی به پس گشتن و نی رفتن پیش است
بگرفت ز بس محنت و غم پیش و پس ما

با همنفسان ما سگ عشقیم که دانیم
زنجیر جنون زینت طوق هوس ماست

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
مخفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست

مرده باد آن دل که از جام لقا مدهوش نیست
بسته به آن لب که از گفت و شنو خاموش نیست

نو عروس عافیت هرگز نگیرد در کنار
دست خواهش هر کرا با سر قد آغوش نیست

نیست یک جا اثر گر بنده پیغمبر بود
پنبه غفلت اگر بیرون ترا از گوش نیست

چند روزی با غم و محنت بساز و لب ببند
هیچ نیشی نیست مخفی کز پی آن نوش نیست

رو بوادی چون نهادم عشق پاکم بهتر است
ناله‌های زار و آه دردناکم بهتر است

دل که در راه محبت پیشه مجنون گرفت
دیده پر اشک ندامت سینه چاکم بهتر است

غم قوی محنت فزون و دل بغایت ناتوان
ای اجل زین زندگانی بس هلاکم بهتر است

منکه بیمار شرابم بر لبم شربت چه سود
جای شربت بر لب من آب تاکم بهتر است

خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
تا برآری گوهر سیراب از کانی درست

بسینه ز آتش عشقت چه داغهاست که نیست
بدل ز ناوک حسرت چه زخمهاست که نیست

ترا بجو تو هر نامه که باید هست
همین نوشته در آن حرف مدعاست که نیست

ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیداست
ز درد حسن تو پیدا همین وفاست که نیست

بسی ز محرم و بیگانه با تو شد همراز
ولیک محرم راز تو آشناست که نیست

بزیر خاک نهانی ره تو خواهم دید
بچشم اهل نظر سرمه حیات که نیست

فسانه غم مجنون بدهر مشهور است
وگرنه در خم زلفت دلی کجاست که نیست

ز پایمال حوادث گلی نشد خندان
بباغ عیش تو مخفی ره حیات که نیست

چشمم بجا الیست که آتش شرار اوست
خورشید جهان ذره از خاک در اوست

پروانه ناز آتش فانوس بسوزد
افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست

محمل نکند غم به بیابان ره مقصود
تا جذبه سودای جنون راهبر اوست

آزرده مشو از ستم یار که از ناز
بیداد در آئین محبت هنر اوست

یک موز میانش بکفم عیش نیاید
غم نیست که دست هوسم در کمر اوست

جز خون نچکد اشک ز چشم تر مخفی
تا خنجر زلفش زخم بهم در جگر اوست

زبی رواجی و جنس کساد بازاری — که نقدِ کون و مکان از دکانِ من است

فغان بلبل شوریده در چمن مخفی
زردی درد و الم صبح از فغان من است

باز طوفان سرشکم ره صحرا برداشت — از دلم مشق جنون نقش تمنا برداشت
کودکان سنگ ملامت بکف آرند که باز — عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت
سرگرانم زخمار میِ عشق که اجل — از گرانی نتواند سرم از جا برداشت
تهمت عشق که پیراهن یوسف بدرید — پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت
سایه افگند همایش ز تمنا بر سر — هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت

ره بمنزل نبرد تا به قیامت مخفی
هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت

مرغ دل را در محبت قفس صیادی بس است — طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس است
شگفد گر غنچه گل در چمن گو نشگفد — بهر افغان عندلیبان سر آزادی بس است
گر بود مردی تصرف از برای شوهری — نو عروس هر را دیدار دامادی بس است
طره حسن بتان را حاجت مشاطه نیست — شانهٔ گیسوی سنبل جنبش بادی بس است
از دیار دوستی در نامه و پیغام نیست — دوستان در دوستی از دوستان یادی بس است
نالها کوهکن در بیستون از بیدلی ست — در سند عشق را انداز فریادی بس است
چون بنا طاق کسری رو بویرانی نهد — طاق ایوان هوس را طرح بنیادی بس است

دیوان مخفی

بلبل نه عافیت بگلستان نشان خواه — باغیست باغ عشق که محنت گیاه اوست
نازم بحکم عشق که هر سو فتحنار — هر ترک سر نهاده شهان را کلاه اوست
اندیشه را بدرگه ناز تو راه نیست — از بس فتاده بر سر هم دادخواه اوست

کنعان عشق خانه خراب است گر ستم
چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست

تا زلف تو پیچ و تاب شکست — رنگ از رخ آفتاب شکست
حسنت نگهی بزخم دل ریخت — پیمانه خورد و خواب شکست
بدست من از تنگ شرابی — صد شیشه پر از شراب شکست
پای طلبم بگل فرو ماند — بس آبله پر آب دل شکست
در موج خیال کشتی عمر — درماند و دل حباب شکست

مخفی به هوای باغ تا کی
بازار گل و گلاب شکست

باز از شب آتش شوق تو داغم کرده است — باده عشق تو از نو در ایاغم کرده است
بوی سودای جنون می آید از باد صبا — دوش گویا رهگذر بر طرف باغم کرده است
نیم تاریکی ندارم در شب یلدای غم — کاتش عشق بتان مثل چراغم کرده است
آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست — در عدم این باده از غم در ایاغم کرده است
بر تنم بیداغ غم مخفی سر موی نماند — آتش غم هر نفس صد بار داغم کرده است

دیوان مخفی

دردیکه در آئین وفا همره جان نیست
از بخت سیه شکوه ام نیست که خوست

ای خاک بران سر که بره تو نشد خاک
گر قدر شناسی دُر اشک سحر را

با زلف دل آشوب ز پا سلسله مگسل
تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو

خوش باش دلا با همه غمها که درین بیر
رو سوی قضا پر نشد انا اشک ندامت

دردیست که این قابل پیدا و نهان نیست
روز طربم همچو شب ماتمیان نیست

ای وای بر آن دل که ز درد و بفغان نیست
زین گونه دُری در صدف سینه و کان نیست

کین قاعده در سلسله پیر جوان نیست
مجروح ترا حوصله تیر و کمان نیست

شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست
آن دیده کدامین که بحسرت نگران نیست

نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه
هرچند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده دجله هست
سر هر خار مجنون غزال ست

ز پا منشین که منزل شد نمایان
تهی شد گر ز اشکم کاسه چشم

نهان در دود آهم شعله هست
بوادی تازه آهو گله هست

که از تو تا بمنزل نیم هست
نهان از دیده در دل دجله هست

مکن مخفی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق کهنم حله هست

پروانه صفت آتش دل بال و پرم سوخت
چون شمع شب هجر ز پا تا بسرم سوخت

دیوان مخفی

زاهد خلوت نشین تا طره زلف تو دید
وا نشد از ناخن سعیم گره از ناز بخت

رشته زنار را تسبیح هندو کرده است
تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

گاه فرهادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
بیخودم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است

ناز آتش غمزه آتش روی زیبا آتش است
تا نسوزد خویش را پروانه بنشیند زپای

خواه در آتش برو پرواز خواهی گو در آب
گر سمندر طینت ست گر بود ماهی مزاج

کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد
هیزم بس شعله در دل آتش و سودای عشق

دل کباب از سوزش او دیده لبریز آب
شعله خیزد ز خاک وادی ایمن هنوز

بوالهوس منشین که آن بدخو سراپا آتش است
مرغ آتش خواره را آری تمنا آتش است

از ثری مر عاشقان را تا ثریا آتش است
در سر اهل هوس از عشق سودا آتش است

گر تجلی شعاع کوه سینا آتش ست
بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است

مجمر عشق است یکی آب و یکجا آتش است
بسکه آمیزد در جگر از عشق موسی آتش است

زد چنان مخفی محبت آتش در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

گر ز درد هجر چشم مخلتم از گریه نیست
خواه ریزد خون دل از دیده خواهی چشم

هجر شد از صد فزون ای دیده رشک حسرتی
ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست

دردمندان محبت را الم از گریه نیست
درد چون غالب شود بر مردم غم از گریه نیست

دیوان مخفی

بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست — غیر تار زلف ما را رشتهٔ زنار نیست

پیش ازین ای عقل بر من طعن رسوائی مزن — زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست

هوسی باید که پای دل نهد بر دار عشق — بوالهوس بنشین که راه کوچه و بازار نیست

سهمی گر نیست بیدل روز غربت همچو ما — مونسی زندانیان را بهتر از دیوار نیست

آشنایان را چه پیش آمد مروت را چه شد — گر وفا را آشنائی در جهان آثار نیست

لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس — قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست

سحردم باد صبا می گفت با مرغ چمن — ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست

زاده دردیم و از خون جگر پرورده ایم — کوه های غم اگر آید جوی آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بیخار نیست

این دل غمدیده را امشب تمنای دگرست — وین سر شوریده را در سر هوای دیگرست

الحذر ای نوح از طوفان چشم الحذر — کاندرین دریای ما طرز آشنائی دیگرست

صد مسیحا عاجز آیند از دوای درد من — زانکه بیمار محبت را دوای دیگرست

نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن — کشتگان عشق را هر دم بقای دیگرست

در سر راه محبت بر امید پیرهن — دیدهٔ یعقوب ما هر دم ضیای دیگرست

گرچه دارند عندلیبان ها و هوی در چمن
مخفیا مرغ دلت را های های دیگرست

زلف که بود بر مه رخسار سلسل — در گردن خورشید جهانتاب طناب است

دل بند بنقاش که این نقش سراسر — چون نقش حباب است که بر چهرهٔ آب است

گر نقش نوشتست در یچانه ببینیش — این خانه بیک چشم زدن خانه خراب است

عمریست که در حسرت دیدار تو مخفی
پوشیده ز دل دیده و افتاده بخواب است

آن دم که خیال تو مرا پیش نظر نیست — با مردمک دیدهٔ من نور نظر نیست

معذورم اگر گوشه ویرانه گزینم — یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست

از باد صبا بوی وصالت نشنیدم — آن نکهت جان بخش بهمراه سحر نیست

پیراهن آلوده بخون باد زلیخا — ای دوست که با دوست در آغوش کمر نیست

خون آر برون از جگر و بر لب دل ریز — ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست

تا شمع نگردید دل پروانه نسوزد — در عشق تو لیلی بجز از دیدهٔ تر نیست

مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه
این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر سفلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت — مردم و نقش مرا از خاک هرگز بر نداشت

سوختم از آتش هجر و دو چشم اشک ریز — از دل من آه و آتشناک هرگز بر نداشت

خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم — حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بر نداشت

عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم — دست آئین در دعا امساک هرگز بر نداشت

دیوان مخفی

شگفتن دل بلبل بباغ از آن باشد / که صبح و شام بامید گل صبا اینجاست

کجاست اهل دلی تا بسامری گوید / مس عیار بیاور که کیمیا اینجاست

بجستجوی وصالت دلم بجا نه چشیم / ز راه خشک در آید که نقش پا اینجاست

مجوز باد صبا دیده بوی پیراهن / که گرد قافلهٔ مصر توتیا اینجاست

مشو بکعبه روان از پی دعا مخفی / بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست

زهی چه خوش باشد که بنیم بار دیگر روی دوست / در سجود آیم بمحراب خم ابروی دوست

هر نفس از رشتهٔ کارم گشاید صد گره / پنجه گر نیک ز زخم چون نه در گیسوی دوست

دیدهٔ یعقوب اگر روشن شود نبود عجب / دیدهٔ دل را کند روشن نسیم کوی دوست

غنچه دل بشگفد در سینه چون گل در چمن / مژدهٔ وصلی که آرد قاصد از سوی دوست

باده را لبریز کن ساقی و صحبت را نشکن / تا بکام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست

جوی خون آرد بجای شیر مخفی کوهکن / نشنود در بیستون گر تشنه از بوی دوست

دوش آهم تا لها زار در دنبال داشت / بر لب از سوز دل من نالهٔ تبخال داشت

بار قیدیان چون لنگیفتی دوش از ناسک حیرتم / تا سحر در زیر پوست پا مرا پامال داشت

گر نگفتم راز دل بیسم مکن هنگام وصل / خواهش بیدار وصل تو زبانم لال داشت

تا بجولان بود پای طالع من در رکاب / انجعت بود از پی دوران دعوت استقبال داشت

گر نمی نالد درون سینه دل این ناله چیست / ورنه میسوزد جگر این آه آتشناک چیست

کشتنم را دلبر این چین ابرو بس است / این قدر آتش مزاجی با خس و خاشاک چیست

عاشق و معشوق با هم با محبت همرهند / نیست گل را گر غم بلبل گریبان چاک چیست

ای دل ار غمدیده گر آه مرا تاثیر نیست / هر نماز شام برچون دامن افلاک چیست

نیست گر آن نازنین را مخفیا قصد شکار / بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست

باغم و گریه که طوفان مصاحب است / مژگان دیده که بمرجان مصاحب است

مجنون صفت ز دوری وصل تو دور نیست / دست الم بچاک گریبان مصاحب است

بلبل هزار ناله و زاری که بی نوا / مرغ دلم بزلف پریشان مصاحب است

خواهی سر بر بستر و یا خاه بوریا / بیچاره بخت ما به مغیلان مصاحب است

زاد رهی بسباز بیاید براه عشق / عاشق همیشه بر سر و سامان مصاحب است

نازم بصبر و حوصلهٔ دل که عمرهاست / در تنگنای سینه از خان مصاحب است

مخفی و سوز آتش عشق تو سالهاست / با من همین ز دیدهٔ گریان مصاحب است

ترک تازت بر سر عشاق بر فتراک بست / نقش گل از خون هر دم بر جبین خاک بست

از برای جستجوی کوکب حسن تو عقل / بر زمین شد تار صد بر گنبد افلاک بست

صد گره از رشتهٔ لخت دل خون گشاد / خدمتت را تا کمر مخفی ز عشق پاک بست

دیوان مخفی

مخفی بکش از گوش خودی پنبهٔ غفلت
عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش است

هر دم از شب ها بیدار خواهم کرد و رفت / نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت
بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار / وادی هجران گل گلزار خواهم کرد و رفت
نشتری دارم نهان در سینه هر ناله / بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت
دین اگر اینست و ایمان این اهل قبله این / رشتهٔ تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت
منبرم لاف انا الحق بر سر بازار عشق / تازه منصوری گر بر دار خواهم کرد و رفت
چند روزی گر دهد فرصت مرا پیک اجل / فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت
باغبان بنشین درین گلشن بکام دل که من / همچو بلبل نالهای زار خواهم کرد و رفت
درد دل را چون درین بازار درمان نیست یار / درد دل را زان درین بازار خواهم کرد و رفت
کی برون آید بافسون از سر سودای عشق / سر چو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت
تا کنم حال دل روشن ز چشم اشک ریز / وقت رفتن گریهٔ بسیار خواهم کرد و رفت

چون بآسانی نمی گردد میسر کام دل
مخفیا بس ترک این دشوار خواهم کرد و رفت

بس عشق بتان خاک جنون بر سر ما ریخت / دل قطرهٔ خون گشت ز چشم تر ما ریخت
لب تشنه بسی بادیه گشتیم و لیکن / بر آتش دل آب دو چشم تر ما ریخت
بر تربت ما روشنی شمع محال است / پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت

صنم که پرتو خورشید دود آه منست / چراغ شام ابد آه صبحگاه منست
قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل / که بیگناهی من باعث گناه منست
رسید کار بجایی که هر گدا طبعی / ز زردی قدرت بیداد پادشاه منست
ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم / که دشمن دل و جانم همین نگاه منست
بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست / درین معامله یکسر خدا گواه منست
ز حادثات جهان یک دمم رهایی نیست / که حادثات جهان کهربای کاه منست

شه ولایت عشقیم مخفیا بسرم
بجای تاج همین شاخ گل کلاه منست

عمری که شد ز دور می جوش باده ناب است / در مذهب خرابات آن عمر خراب است
پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگه ریز / کین گرمی هنگامه ز گرمی شراب است
غافل نشوی از فرهٔ عشق که در عمر / ایام طفولیت و نه هنگام شباب است
بنیاد دو شش و چار دو عالم بحقیقت / چون موج حباب است که بر چهرهٔ آب است
بر لوح کتابی که بود حرف تو ارتج / مضمون حروفش همه اجزای کتاب است
گر خانه نشین نشود مردمک چشم / بی روی تو این خانه چو بر موجهٔ آب است

تا پیک خیالت بنظر آید مخفی
هم دشمن بیخوابی و هم دشمن خواب است

تا باد صبا را بگلستان گذری هست / گل را نظری جانب صاحب نظری هست

دیوان مخفی

دل که شد سیر از جان کی بتن بیگانه است — راز دار انرا درون انجمن بیگانه است
در محبت صادقی از ما و من بیزار جام — زانکه در حریم محبت با ز من بیگانه است
گر ز آهم نیست روشن خانهٔ دل باک نیست — در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است
کشتهٔ عشق توام از خاک و خونم کن کفن — کاندرین محرم طرب با من کفن بیگانه است
حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراد — خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است
نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما — آشنائی غربت از اهل وطن بیگانه است
کی شود باد صبا محرم چو از نامحرمی — با نسیم کوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست مخفی در دل شبهای تار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

کو دمی کز دل مرا آه پریشان برنخاست — از دو چشم خون فشانم موج طوفان برنخاست
گر ایم دست طلب دامنم کوته نکرد — موجهٔ طوفان اشکم تا ز دامان برنخاست
پای سعی از کار رفت و دست کوته چیستی — از برای خاطر چاک گریبان برنخاست
تا عنان اختیارم برده چشم اشک ریز — از بزم هرگز غمی از چشم گریان برنخاست
تا نشد از ناتوانی ناله ام در دل گره — در درون سینه از مرغ دل افغان برنخاست
دیده یعقوب کنعان از فراق از کار رفت — ای صبا گردی ز راه این بیابان برنخاست
شد کسی سرگشته وادی بیابانهای عشق — ره نوردی همچو مجنون زین بیابان برنخاست
تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت — همچو طالب طالبی از خاک ایران برنخاست

دیوان مخفی

شد جنگ میان غم و شادی لیسم دوش — شادی طرف شادی و غم جانب با داشت
از دست بد و نیک جهان چند شکایت — هر صبح جهانتاب چو شامی که فنا داشت

مخفی بدل حوصله صبر تو نازم
کین شیوه نه ایوب و نه امین جفا داشت

مجنون جنونی ز تو این نام و نشان چیست — بی کام زبانی ز تو این کام زبان چیست
جان و دل و دین زلف و خط و خال تو بردند — ای بیخبر از خویش دگر دعوی جان چیست
شد تجربه صد بار که سود تو زیان است — ای دل گر اندیشهٔ این سود و زیان چیست
بدرید ترا پرده عصمت چو ز عصیان — ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست

مخفی غرض از دوست که اظهار گه هست
مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن باز دگر نرگس بیماری هست — که اسیران چمن را سر گفتاری هست
باغبان دست ستم باز کش از چیدن گل — که نهان در کف گل هم چمن خاری هست
نیست گر زلف ترا سبحهٔ اسلام بدست — بر کمر حسن ترا رشتهٔ زناری هست
مشو آشفته ز آشفتگی طرهٔ زلف — که نهان تاب بهر موی گرفتاری هست
عیب مجنون مکن ای دوست که از عشق بتان — عاشق دل شده را گرمی بازاری هست
تشنه لب نیست کسی در ره دین ست که پاک — شیشهٔ هست به جیب دل بیماری هست
دیده گر گرد ز دیدار تو محروم مرا — شکر لله که بدل حسرت دیداری هست

[illegible]

دیوان مخفی

دوش در چشمم خیال آن قبا گلگون گذشت	حیرتی دارم که بر روی آب آتش چون گذشت
بسکه چکید خون جگر از دیده مینا را بجام	تا بدل آمد خیال آن لب میگون گذشت
بسکه در راه طلب اشک ندامت ریختیم	موجه طوفان اشکم از سر جیحون گذشت
ریخت خون بیگناهان بس اجل خاک	از سپهر لاجوردی موجهای خون گذشت
ره چسان یابم که هرگز نقش پای بر رخی	در بیابانی که هر سو صد مجنون گذشت
از سیه بختی نشد روشن چراغ من شبی	با وجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

در سرای آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت

بار عشقم مرهمی بر ریش از نشتر گذاشت	در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت
حسن بلا هر جا محبت برقع از رو افگند	چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت
ترک سر کن بوالهوس و انگه بوادی نه قدم	کاندرین وادی بجای پای باید سر گذاشت
پیش شمع بزم طالع پر پروانه دوش	نی نشان آتش و نی نام خاکستر گذاشت
در طریق رهروی بیگانه است از کفر و دین	هر که در دل پیروی آل پیغمبر گذاشت

مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند
همچو جبریل امین مخفی درین ره پر گذاشت

دلم بسینه ز شوق تو بی طپیدن نیست	نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست
چگونه سیر توان دید آفتابی را	که دیده را ز شعاعش مجال دیدن نیست

[illegible]

[illegible]

دیوان مخفی

شمع گر پرده نشین شد ز تو پروانه چه غم	شکر لله که آهم پس دیواری هست

مخفی از نقد دو عالم بجهنم روز جزا
هیچ گر نیست دگر حسرت بیداری هست

دائم اسیر و روز گرد و دل من است	در بزم غم پیاله پر خون دل من است
در جستجو نشان وصالت نیافتم	وصلت مراست لیلی و مجنون دل من است
خون دلم گذشت ز جیحون و کم نشد	از صد محیط قطره افزون دل من است
هر کس شنید ناله زارم ز هوش رفت	فریاد عشق باده گلگون دل من است

مخفی دلم بنغمه شوق آشنا نشد
بیگانه شکایت و افسون دل من است

امشب که عنان می و مینا بکف ماست	سامان ترا جمله نظر بر طرف ماست
او مست نگه ناوک تازی بمن انداخت	عمریست که در سینه من دل بکف ماست
بر هم زن هنگامه شوخ صبح که امشب	ماییم و نوایی که عنانش بکف ماست
آن دُر گرانمایه که سینه کان است	ای دیده نهان از تو درون صدف ماست

مخفی مکن از دامن غم دست طلب را
در پیش جفای غم جانان شرف ماست

تازه ساز و گلبن امید از پیغام دوست	بشگفاند غنچه دل را نسیم نام دوست
گر غباری خاطری از دوستان تلخی مرنج	کز دعای دشمنان بهتر بود دشنام دوست

[illegible]

بندهٔ تیغ نگاهی که بهر معرکه — در پی موج اسیران جفا صف شکن است
آن جفا دیدهٔ ایام خیالم که مرا — چاکها از ستم هجر حبیب بدن است

مخفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب است که در فنایت وطن است

آب حیوان نه اگر ورته چاه ذقن است — طرهٔ زلف چرا بر لب آن چه رسن است
همنشین چون بخیالت نشود مردم چشم — پرتو شمع رخت روشنی چشم من است
از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ — بسکه پیکان خدنگ تو نهان در بدن است
بعد مرگ تو لحد خجلت عریانی نیست — کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن است

بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
مخفیا بر سر موییم که با عضای تن است

میان دیده و دل روز و شب این جنگ است — که کار هر دو در افشای راز در خلل است
میان عالم و جاهل برابر از موی — تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است
خیال خام ز سر کن برون بر و لیلی — که مستی دل مجنون ز بادهٔ ازل است
بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان — که روز حادثه و ایام عمر بی بدل است

ز آه و ناله ترا منع کی کنم مخفی
تسلی دل بلبل بصوت یا غزل است

در میدان محبت ز نشان دیگر است — کوکب کوکب شناسان فلکهای دیگر است

دیوان مخفی

از شراب عشق می سوزد جگر — نقل این می از مکان دیگر است
در میان خلق میجویند نیست — طالب حق را مکان دیگر است
ره رود راه طلب را هر قدم — همرهی با کاروان دیگر است
همچو خورشید جهان هر ذره را — با غمت راز نهان دیگر است
کس نمیداند که منزل در کجاست — هر کسی از کاروان دیگر است
در نیاید غیر چشم حق شناس — مرد میدان را نشان دیگر است
در نیاید هر کسی اسرار حق — این معلم را زبان دیگر است

پرتو اقبال صاحب همتان
مخفیا از آسمان دیگر است

این عشوه تبا غرانه باندازهٔ ناز است — زین رشته مسلسل شدهٔ ناز و نیاز است
از روی هوس پنجه مزن تا نشده وان زلف — این سلسله هر چند کشائی تو دراز است
چون عشق عنان گیر شود در رهٔ معشوق — محمود غلامی ز غلامان ایاز است
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند — کاین خداوند جهان بنده نواز است

مخفی بفغان گوش که در گلشن امید
دل مرغ گرفتار و هوس جنگل باز است

سنبلی بر رخ آتش طرهٔ گیسو نشست — قلعه در خواب مستی نرگس جادوی است
یوسفی اما چه یوسف پادشاه ملک حسن — رونقی کشور دل از آفتاب روی تست

دیوان مخفی

بوئی که به یعقوب خبر داد از یوسف | پنهان ز صبا در عوض پیرهن ماست

مخفی بجز آن ساز که در راهِ محبت
هر جا که بود خارِ مغیلان چمن ماست

گرم غضب گر نئی چهره چو عناب چیست | نیست گرت قصد ما زلف چو قلاب چیست
گر تو زمی خورده شب بهوای کسی | نرگس مست ترا وقت سحر خواب چیست

مخفی رسوای عشق گر نه چو مجنون شدی
دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

زلفت که اسیر پیچ و تاب ست | شرمنده ز روی آفتاب ست
در سینه دلے هر آنکه دارد | از آتش عشق تو کباب ست
مغرور مشو که چشم مستت | از جام غرور مست خواب ست
ما مست شراب جام عشقیم | بد مستی ما نه از شراب ست
بر روے تو طره پریشان | چون موجهٔ مار و چون حباب ست
دنیا که نشیمن من و تست | بر موجهٔ آب روی آب ست
غافل نشوی که خانهٔ عمر | تا چشم گشوده خراب ست

تا دم زده ز جذبهٔ عشق
مخفی سخن تو لا جواب ست

در سلسلهٔ عشق که قانون وفا نیست | خوبان جهان را بجز آئین جفا نیست

دیوان مخفی

زنگ ظلمت بس گرفت آئینهٔ عدل جهان | روشنی در زنگ ظلمت از دلِ فولاد رفت
سنگ شد آخر فلک از هر که باشد انتقام | دید خسرو عاقبت زان آنچه بر فرهاد رفت
از گلِ این بوستان چشمِ وفاداری مدار | کاندرین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت

رفت مخفی گر ز دستم نیم نانی باک نیست
چون بهشتِ جاودانی از کفِ شداد رفت

بسکه الفت گریه را با چشمِ خونبار من ست | ریختن بر خاک ره خونِ جگر کار من ست
با وجودِ آنکه آزارم ز سر تا پا همین | گردشِ گردونِ دون در فکرِ آزار من ست
نیست در بازار راحت گر چه یکجو همتم | شکر الله محنت عالم خریدار من ست
بار منت می نهد بیهوده بر گلزار ابر | رونقِ این بوستان از چشمِ دربارِ من ست
فتنهٔ هر جا برآرد سر ز آغوشِ فلک | جستجویم دارد و در فکرِ آزارِ من ست
کرده ام تا طوقِ گردن رشتهٔ زنار زلف | عقدها تسبیح را و در دل زنار من ست

مخفیا زنهار خود بینی و خود رائی مکن
کین تیره پیشانی من بر من ز پندار من ست

زلفِ چو خوبا رخ دلبر گرفت | دل ز مسلمان و ز کافر گرفت
تا ز تو با حسن چو شد دست باز | طرز ستم پیشگی از سر گرفت
آتشِ غم بسکه بدل شعله زد | از سرِ من تا به قدم در گرفت
عاشقم اما دمے بی یار نتوانم نشست | مست جام عشقم و هشیار نتوانم نشست

دیوان مخفی

قطعه

ردیف الجیم

قطع بادادست بیدی که از رو هوس
که به سر زلف پریشان گره کاکل گرفت

واشد چون غنچهٔ دل در بهارستان هند
رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کاکل گرفت

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت
نه در هر چشمهٔ آب حیات ست
نه در هر چشمهٔ آب حیات ست

نه هر اسکندری پیغمبری یافت
نه هر آئینه اسکندری یافت
نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثه

چو نیست اهل کرم را کرم دعا باعث
بغیر خواست کرم کن که مست از همت
چه باک دوست مروت اگر زمانه کشد
وجود با عدم آراشده عدم فرسا
بپای سعی نیاید بدست چون دولت
ز روزگار شکایت نه طرز انصاف ست
رواج سکهٔ عشقم که بر سر بازار
بروز واقعه از همگنان مروت خواه
زباز پرس قیامت چه بیم ای مخفی

عطای دوست نخواهد بجز خطا باعث
به پیش اهل کرم نالهٔ گدا باعث
بکارسازی ما فضل کبریا باعث
بآفرینش ما این چه چیز با باعث
محال عقل بود جستجوی ما باعث
چه در غبار دلم گشته مدعا باعث
مس وجود مرا نیست کیمیا باعث
وصال یوسف و یعقوب شد حیا باعث
چو بهر عفو گنا هست مصطفا باعث

فردای قیامت بکف ما نقد دو عالم
از ما نستاند غم عشق تو اگر جان
بلبل بفغان ست درین باغ گل داغ

ما هم و همین حسرت دیدار و دگر هیچ
رسوائی ما و سر بازار و دگر هیچ
مخفی زده ام بر سر دستار و گره هیچ

ردیف الحاء المهمله

نشاطهٔ صبا چو کشاید نقاب صبح
ما آبروی خویش بریزیم پیش غیر
چون خضر کے رود پے آب زندگی

گرد و خجل به پیش رخت آفتاب صبح
شکلکشای ما شده چشم پر آب صبح
هر کس که یافت نشئهٔ جام شراب صبح

یار و کرشمه ناز و ادا و غرور حسن
مخفی و آه و درد دل و اضطراب صبح

تازه میسازد گل فرمردهٔ ما نام صبوح
غنچه تا کے خواب غفلت گوشهٔ چشم بمال
باده لبریز کن ساقی که بر مخموران
بهر صید عندلیبان احتیاج دام نیست
ز فروغ روی شب خیزان لبنان آفتاب
بزم یاران نیست گر شمع سحرگه گو مباش

روح می بخشد روان مرده را جام صبوح
دیده روشن میکند در باغ پیغام صبوح
طرفه العینی بود آغاز و انجام صبوح
در گلستان برگ گل شد حلقهٔ دام صبوح
نور میبارد چو باران بر در و بام صبوح
طعنه بر خورشید دارد بادهٔ جام صبوح

کم نه از بلبلی مخفی بر آور نالهٔ
بر خردمندان حرام ست خواب در ایام صبوح

دیوان مخفی

ز عکس روی تو شد چهرهٔ گلستان سرخ — ز آب روی تو شد آبروی مرجان سرخ
تو آن گلی که به بستان عشق روز ازل — ز رشک داغ تو شد لاله را گریبان سرخ
قسم زیر تو حسنت که دیدهٔ خورشید — ندیده مثل لب لعل بدخشان سرخ
فشانده خون دل از دیده آنقدر مخفی — بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

ردیف الدال المهمله

باز عشق آمد و آرام و قرار ما برد — عشق سودای جنونم طرف سوا برد
دودهٔ آهم علم افراشت با یوان فلک — رشتهٔ کار مرا عشق جنون بالا برد
نیش اندیشه رگ دیدهٔ سودا بگشاد — سیل خوناب جگر ره سوی دریا برد
مخفیا شعر دل آشوب تو چون فردهٔ فصل — تیرگیهای که از دیدهٔ نابینا برد

باز سودای جنونم برد تا غم می‌خورد — ناخن آشفتگی بر زخم داغم می‌خورد
میرود بی اختیار از کف عنان اختیار — هر کجا یاد محبت برد داغم می‌خورد
رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار — سنگ طفلان همچو مجنون بر سرم می‌خورد
تیره بختی بین که اندر خانهٔ وهم و خیال — لیلی باد حوادث بر چراغم می‌خورد
بس ضعیفم کرد غم از من نمی‌ماند نشان — خون دل چندان که بر فرقم یا غم می‌خورد
غنچه را امید زن مخفی چسان خواهد شکفت — جای آب از دیده چون گلهای باغم می‌خورد

دیوان مخفی

بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم — کشتی عمرم بروی موج طوفان میرود
غصه ملیا پیش محنت از قفا مجنون عشق — سوی وادی محبت خوش بسامان میرود
هر یوسف گرد بینا دیدهٔ یعقوب را — در رنگی از مصر بوی تا به کنعان میرود
باعث برهمزن جمعیت دل می‌شود — گفتگو هر جا که از زلف پریشان میرود
جذب عشق است آنکه خود محمل بسا کار بی‌ان — بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود
بسکه گشتیم ناتوان از ضعف مخفی زبیب — نالهٔ من با نفس دست گریبان میرود

من و آن نازتاشای که زیبی مهر ندارد — من و آه آه سحری که یکی اثر ندارد
ز رشک دیده هر دم ز لاله گون آرم — چه کنم بجز دیده بخبرانی گهر ندارد
او ز بوستان حسنی که نسیم ره نیابد — من و نالهای زاری که بلبل گذر ندارد
بر هوای سر شکسته ز خیال ناله بگذر — که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد
تو و شیوهٔ تغافل که ز زخمها تیغی — نه بر خیت خون خلقی دو دوش خبر ندارد
دل من اسیر مخفی ببلای هجر کی — بجز از هوای وصلت گنه دگر ندارد

من و آن شعلهٔ آهی که شمع انجمن گردد — زبس گریم شب تاری که زیب صد چمن گردد
زبس گریم شب هجران من تنها ز تنهایی — ز خون دیده دامانم نه از رشک چمن گردد
پریشان خاطری بینیم ز سودای سر زلفی — که چندان بینیم جمعش پریشان تر ز من گردد

دیوان مخفی

دیوان مخفی

من آن شعله آهی که در جان کباب افتد	من آن ناله تاری که در دل اضطراب افتد
نباشد بو العجب گر من ز عشقت مضطرب گردم	حرارت آب در دل ز عکس آفتاب افتد
ز هر زنجیرهٔ موجی هلالی چهره بنماید	ز رخسارت اگر عکسی شبی بر روی آب افتد
گره بندد به هر تاری ز سر زلف پریشانی	بقصد صید مرغ دل چو آید پیچ و تاب افتد
زند بال آتش هجران پر امید پروانه	بروی شمع هر محفل چو پیش من نقاب افتد
دلی آلوده جرمم ازین آلودگی ترسم	که هنگام سوال از من ملک اندر عذاب افتد
بذوق بزم می نوشان شرار شعله افزا	ز آتش قطرهٔ خونی که از سیخ کباب افتد

شکیبائی که در راه طلب باید مرا مخفی
کسی کو تیز رو باشد ز پا در شتاب افتد

باز از سودای عشقم کار از تدبیر شد	رشته فرزانگی در پای دل زنجیر شد
عشق را نازم که هر جا سنگ زد تعمیر شد	خون دل در شیشهٔ سنگ از حرارت شیر شد
شد حریم دل ز رشک نگارستان چین	بسکه نقش آمد و در خاطرم تصویر شد

کاروان عمر مخفی باز رخت سایه بست
سر بر آر از خواب غفلت موسم شبگیر شد

تا آتش سودای تو ام در جگر افتاد	جز نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد
شد رشک گلستان ارم وادی هجران	بس خون دل از دیده که از چشم تر افتاد
نازم بخدنگ ستم یار که هر گه	از شست نگه رفت درون جگر افتاد

دیوان مخفی

بر یاد تو شب سیل سرشکم جگری بود	گر موجهٔ خون کشتی چشم سفری بود
هر طرف که اندیشهٔ من ساخت شکستم	چون کار مرا همچو این شیشه گری بود
از آتش غم گرم نشد این دم سردم	از بسکه با آهم اثر بی اثری بود
بگسیخت نفس سلسلهٔ آه وگرنه	این سلسله تا کنگرهٔ عرش بری بود
بگذشت تأسف بگزیدیم و گذشتیم	بر عمر تلف کرده که در بیخبری بود
گر دیده مراد دیدهٔ یعقوب کجا رفت	آن بود که آغوش نسیم سحری بود

مخفی بر رخت پردهٔ امید دریدند
از بانگ نفس چو کارت همه در پرده دری بود

آن دلی باشد که گرم از تشنگی ها میشود	دل بود آن دل که گرم از ناله ها میشود
بر نخیزد از زمین افسرده دل گر زنده دل	در می و عطش بر سر پا لغزه پا میشود
یک قدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی	بر سرت ترک کلاه فقر تاج کی میشود
ره خطرناک است و منزل دور و مقصد ناپدید	آه یا رب این چنین وادی چگونه طی شود
ز بنای عمر ریزد هر نفس خشتی برون	بی خبر از این خشت عمر ریزی این بنا تا کی شود
نشد راحت به تخت دنی اهل کربلا خدا	تا نی آشتین هکو بوستان ری میشود

مخفیا بر مست نشد گرم و گذشت هنگام وی
با بازواری چشم خود را باز فصل دی شود

وردم ز در رو گو این فرو آن نوشته اند	رزق ما بر بریدهٔ پر خون نوشته اند

بجه خوشدلی نخندد لب غنچهٔ امیدم — که هزار خار حسرت بدل فگار دارد
بهوای شادمانی ننشین شگفته مخفی — که هنوز محنت و غم بدل تو کار دارد

لب لعل تو خون ساغر و پیمانه میریزد — گل روی تو آتش بر دل پروانه میریزد
ز خال و خط بچه پایان مباش ای مرغ دل غافل — که صیاد از برای صید پنهان دانه میریزد
بنقش آتش دل شمع زان مستانه میسوزد — که پنهان شعله از بال و پر پروانه میریزد
ز دودی نا رمیدانم که قصد جان من دارد — که بر من ناوک بیداد را مستانه میریزد
نماند بعد ازین رونق بدریا ابر نیسان را — بدامان صدف از اشک بس دردانه میریزد
درین دیر کهن مخفی ز مجنون ست این آئین — که از هر سو ملامت سنگ بر دیوانه میریزد

بهر دو خا آئین و رسم دوستداران را چه شد — من اگر دیوانه گشتم هوشیاران را چه شد
روز نومیدی نمی پرسد ز حال من کسی — همنشینانم کجا رفتند یاران را چه شد
ظلم بیدادی و رین بنای دل ز حد بگذشت — منجنیق چرخ و طرز سنگ باران را چه شد
در گلستان امیدم یک گل سیراب محبت — تازه کامیهای ایام بهاران را چه شد
از زمین دل نمی روید گیاه خرمی — ابر رحمت را چه پیش آمد بهاران را چه شد
نیست محبوبی که یابد رونق بازار عشق — طرهٔ شبگون و حسن گلعذاران را چه شد
از محبت ناله و زاری نمی آید بگوش — مخفیا خارا شگافان کوهساران را چه شد

دل که همدم شد بغم الفت بشادی کم بود — شادی غمدیدگان در حلقهٔ ماتم بود
بر امید وصل عمری نیکوان در هجر زیست — گر بنای عمر بی بنیاد و نا محکم بود
ناصحا از گریهٔ بسیار منع ما مکن — گز سرشک دیده باغ آرزو خرم بود
بی پری روی نباشد نشئه در بزم می — می اگر آب حیات و جام جام جم بود
مخفی از غمهای هجران ناشکیبائی مکن — گر شکیبائی دل ناشاد و ناخرم بود

فتنهٔ عشق بهر خانه درون می آید — تیغ بیداد بکف از پی خون می آید
خانهٔ دیده از انست منور که نهان — دمبدم شمع خیال تو درون می آید
دام عشق تو ز من برد یقین دانستم — گز سر زلف تبان بوی جنون می آید
بهوای گل روی تو بهنگام بهار — لاله با داغ دل از خاک برون می آید
مخفیا در غم ایام ز اغیار منال — هر چه آید بسر از بخت زبون می آید

شدم ز دست و دلم کربا نمی آید — اسیر در دم و تیر بلا نمی آید
تصور روشنی دیده صرف دل کردم — هنوز بر سرم آن بیوفا نمی آید
شدم ز کوی محبت ز خویشتن بیگانه — بکوی من سخن آشنا نمی آید
تمام عمر بکنعانم از جدائی رفت — ز سوی مصر نسیم و صبا نمی آید
ز دم وفا ترا تا مرا بسی برهم — بگوش من سخن مدعا نمی آید

هر کجا موج غم عشق تو شبخون دارد / پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد

لاف دانش نزنی هان که غم نادانی / دل پر از داغ ته خاک فلاطون دارد

گشت تکرار بسی نالهٔ عشق تو دلی / کس ندانست که این نامه چه مضمون دارد

ناقه گر کرد غلط راه حرام باکی نیست / فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد

روز و شب دور فلک دست در آغوش تو نیست / الفتی نیست بدین گردش گردون دارد

میرسدم زدن از عشق کسی را که مدام / دیده از گریهٔ مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود مخفی را / که شب و روز نظر بر دل پرخون دارد

باز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند / چشمه سا از دیده ام پهلوی عمان میزند

این سر شوریده سودای جنونی میبرد / زین دل دیوانه ام دم از بیابان میزند

هر کجا خواهم نشینم از پی برخاستن / خاطر آشفته ام دستی بدامان میزند

جمع جمعیت چه شد از دل که راه عافیت / فتنه های گردش دوران پریشان میزند

بسکه درد آلوده ام پنهان بزیر پیرهن / بر تنم هر موی بینی زخم پیکان میزند

آتش افروزان خدا را سینهٔ مخفی که باز / آه آتشناک را آتش بدامان میزند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند / از در غیب بروی تو دری بگشایند

طالبان بر هدف چرخ زنند تیر دعا / از کمان خانهٔ دل گر سحری بگشایند

دراز گردن محمل برآور ای لیلی / که در طریق محبت جرس نمی گنجد

نهاده پای خیال تو تا بخانهٔ دل / مرا بدیده خیال هوس نمی گنجد

شراب عشق کشد بر ملا زمان مخفی / که در بلاد محبت عسس نمی گنجد

شب رشک دیده ام امشب چنان مستانه می آید / که پنداری بجز من از تن دل دیوانه می آید

بخون آغشته دل چندان نهان در خاک پنهان نیست / که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید

از آن بر دل مرا هردم تسلی شکست آید / که سنگ درد و غم بر سینهٔ دیوانه می آید

مشو مغرور جاه ای دل که هر سو گوش اندازد / صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می آید

بپای شمع شد عمرم نمی بینم بر و بالی / نهان از دیدهٔ مردم مگر پروانه می آید

ز بس شوق جنون دارد ز راه بیخودی هردم / بطوف مشهد دیوانه ات فرزانه می آید

گرفتم اینچنان الفت بهم چشم غم مخفی / که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

بر مراد ما نه این گردون گم میرود / بر مراد دیگران هم گردن خم میرود

این دل آزاری فلک با ما نه تنها می کند / رسم و آئین ست کز دوران آدم میرود

نیستم آزرده خاطر چون بد روزگار / شادمانی دست در آغوش ماتم میرود

نازنینان پا نهند از ناز هر جا بر زمین / همچو مجنون صد هزاران داغ ماتم میرود

نیست او بیدرد در غم عشق را لذت شناس / گر بپای عیسی مریم بهر مرهم میرود

دیوان مخفی

اگر بجوش آید تنور دیدهٔ غمدیدگان | ناخدا گر نوح باشد غرق طوفان میشود

مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان میشود

چنانم دل ز جور مدعی در سینه می لرزد | که طفل از روز شنبه در شب آدینه می لرزد
بوقت فرض اگر دست دلم لرزید معذورم | که بخیه در عشره دارا ز عشره دیگر می لرزد
زباد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان | درخت بید مجنون را دل تنگینه می لرزد
زضعف و ناتوانی ها که از بخت نگون دارم | ملا مسلمان دل از محنت پارینه می لرزد
ز لرزان گردش گردون و این همت پریشانم | دلم چون عکس آئینه درون سینه می لرزد
گرفتار وگر زبیداد لطر زده من در دست | که مفلس در پلاس خرقهٔ پشمینه می لرزد

بزیر خاک اگر مخفی بیابید یکدرم موری
ز عدل روزگار از همت گنجینه می لرزد

من آن سرم که صد داغ از جانان در بغل دارد | من آن دل که صد ناوک ز مژگان در بغل دارد
ز دست گریه من شد دل بکن اندیشه ای عاقل | بجای طفل مسلمان عشق افغان در بغل دارد
ملک را در فلک پنهان بدام عشق انداز | ادا های که آن زلف پریشان در بغل دارد
تو بیرحم و جفاجو و من آزرده تیرسم | که آه سینهٔ مجروح پیکان در بغل دارد
دو چشم گریه آلود و دلم چون بید میلرزد | که اشک دردمندان موج طوفان در بغل دارد
گل هر بوستانی را که بینی زیر پیراهن | گلستانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد

دیوان مخفی

بوی جان از نفس سوختگان می آید | که نسیم سحری بو دفشان می آید
سر ما ماند همه در دل غم پرور ما | راز شمع ست که از دل بزبان می آید
نوح را معجزه آن وقت مسلم دادم | که ز طوفان محبت بکران می آید
من آن حلقهٔ تنگی که زنجیر صبا گردد | دل آن پیر توجهی که عالم را صفا گردد
نیاید بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف | همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا گردد
بنازم زلف خونباز که بهر سایه افگندن | گهی سنبل شود بر روی گهی بال و هما گردد
نه با بیگانه بنشیند ندارد الفت خویشان | دلی کو با سر زلف پریشان آشنا گردد
بجرم دل بسودایت که شاید بلا گردم | چه نا آشنا گزین سودا دلم هم مبتلا گردد
ز تاثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم | رسد با کیمیا چون مس جود کیمیا گردد
کشش دارد ولی بنا صبا بیهوده در چشم | که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد
بکام خویشتن مخفی محالست آنکه بنشیند | کسی کز همنشین خود بناگاهی جدا گردد
ولی گر محرم دردی زما گردد | چسان ز مردم بیگانه آشنا گردد
بهر دیار که گرد بلا برانگیزد | مرا بدیدهٔ امید تو تیا گردد
مکن تکبر دولت مناز بر دولت | که از ادای مخالف غنی گدا گردد
نه داغ درد جدائی دل خاک شود | هزار زمان که دلی از دلی جدا گردد

من و محبت و در سر هوای سودائی
که سایه اش بسرم سایهٔ هما گردد

مخفی قدح توبه شکن بر لب دل ریز
آشفته چنین چند ز سوگند توان بود

در دلم تا کی خیال خام دنیا بگذرد — بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
بگذرد دهر که خیال عاقبت در خاطرم — شعلهٔ آه دلم از سقف مینا بگذرد
بر محبت میفزاید در سر بازار عشق — بر سر عاشق ز رسوائی چه غوغا بگذرد
شب شود هر روز بر امید فردا روز من — حیف این عمری که بر امید فردا بگذرد

بعد ازین مخفی من با این دل فارغ ز غم
تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد — بزهر آلوده تیری ناله انداختن دارد
ستمگاران نمیدانم کرا غارت کنند امشب — سپاه ناله و آهم هوای تاختن دارد
دل افسرده تا کی در درون سینه ام باشد — چو گل پژمرده شد از دست انداختن دارد
اگر پروانه را سوزد پر و بالی عجب نبود — درین آتش سراپا شمع جان گداختن دارد
برو دادا اول ای فلک از من دغا کردی — ز بهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد

ترا صرف غم دنیا تمامی عمر شد مخفی
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان شب مستی در میخانه ببندند — در راه برخ محرم و بیگانه ببندند
تا راز نهانی می و ما فاش نگردد — اول دهن شیشه و پیمانه ببندند

دلی که جرعه کش باده محبت شد — بسیر میکده و طوف خانقه نرود
بآب زمزم و کوثر اگر بشویندش — ز روی بخت سیه گونه سیه نرود
ز درد جور و ستم ملک دل خراب مکن — که بر ولایت ویران امور شه نرود
ز گفتگوی رقیبان مرو ز جا مخفی — کسیکه محو نگه شد ز جا نگه نرود

هیچگه باد صبا را ره بباغ ما نباشد — تازه از بوی گلی هرگز دماغ ما نباشد
خون دل چندانکه بلبل ریخت بر طرف چمن — یک گل خندان بگلشن همچو باغ ما نباشد
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی — از برای امتحان روشن چراغ ما نباشد
نشهٔ مستی چسان باشد که از مینای بخت — غیر خون دل شراب در ایاغ ما نباشد
مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار — کو غم دوری که اول در سراغ ما نباشد

بسینه آتش شوق تو با وطن دارد — دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
ز تیغ غمزهٔ جانان درون سینه نهان — چه زخمها که دل ناتوان من دارد
ز دست جور حوادث دلم چو غنچهٔ دل — هزار چاک بهر طرف پیرهن دارد
بزیر خاک به نعشم چه حاجت کفن است — شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
و داغ جان سخن تازه میکند مخفی — میان زلف سخن نافهٔ ختن دارد
گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد — ز خون دیده دامانش بناز رشک چمن دارد
ز خان بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن — گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
کهن حالیست این دنیا بمکاری که از هر سو — نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد

[illegible]

بکین من کمر بسته مگر این بخت برگشته — که از روز دگر هر روز جانم را بتر دارد
گهی پروانه میسوزد گهی شمع از جدائیها — بعالم هر کرا بینی تو داغ در جگر دارد
بجانم کی شود حاصل بآسانی که شد عمری — ستم از روی قدرت دست با من در کمر دارد
مگر چشم است سر تا پای این چرخ جفا پیشه — که هر جا میروم این کج نهادم در نظر دارد
شدم یعقوب هجران نیامد بوی پیراهن — پسر را نیست آن کهتر که در خاطر پدر دارد
جفاجو یا ستمگارا حذار از آه مظلومان — که تیر آه مظلومان نهان در سنگ اثر دارد

بکار کس نمی آید هنر مخفی درین عالم
خر عیسی هنرمند است گر در کیسه زر دارد

دیده را با دل مگر دوش اتفاق افتاده بود — گر فغانم چرخ گردون در فراق افتاده بود
بر سر هر خار مژگان لخت لخت از دل بسته بود — چاشنی در هجرم در مذاق افتاده بود
بسکه از درد جدائی بیقراری داشتم — نالهای زار من تا صبح طاق افتاده بود
دفتر دانشوری را من مرتب ساختم — ورنه این اوراق عمری بی سیاق افتاده بود

چشم خون آلوده مخفی ز اول شب تا سحر
امشب از بیطاقتی با طمطراق افتاده بود

تا ز خاکم بعد خاک نشان خواهد بود — چشم امید براهت نگران خواهد بود
بر امید گل وصل تو بهر شام و سحر — مرغ روحم به بدن نعره زنان خواهد بود
نقد جان را بده و جنس محبت برگیر — تا بکی فکر و غم سود زیان خواهد بود

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

نمیدانم چه سر است آنکه در دیر و حرم مخفی
بگوشم باز از هر طرف آواز استغفار می آید

گر سنبل زلفت بخریدار فروشند — صد جان بستانند و یکی باز فروشند
بیگانه عقلند گروهی که می ناب — در کوچه و بازار بدینار فروشند
بردار نقاب از رخ و افگن بجهان شور — کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند
زاهد بگسل سبحه و زنار بدست آر — کین مغبچگان سبحه و زنار فروشند
کوته نظر آنست وطن اهل هم را — جائیکه غم و درد بخروار فروشند
تا چند صفت ساکن پروانه خویشم — گو خلد برین جمله باغیار فروشند

مخفی بجوی خلد برین را نستانند
آنانکه دل و دیده خونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد — سرشکم چند چون آتش دود از راه نظر ریزد
مروت کن تنم تا من غم هجران که بود خونم — فشاند ذره الماس داغم بیشتر ریزد
به بلبل باد ارزانی گل گلشن که پنهانی — نگه حسرت بلا مانم ز مژگان چشم تر ریزد
رخم میخانه جامی ز خون دیده تر بحسرت — تنک ظرفی کند ساقی اگر جام دگر ریزد
بسینه آتش دارم ز سوز داغ هجرانت — گداز تاثیر مکتوبم شرر از نامه بر ریزد
تماشا کی توان کردن گلستان محبت را — که آتش از زمین رو دیده شبنم از سر ریزد
غنوده تا بکی مخفی بسر بردار از بالین — که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

دیوان مخفی

[illegible]

دیوان مخفی

نشتری کو تا که ریش سینه را مرهم نهد — شادی و غم را دمی رو بر باهم نهد
نیست کام دل میسر در ره آوارگی — شاد باشد هر که دل در حلقهٔ ماتم نهد
در گلستان تمنا هر سحر بر روی گل — از سرشک بلبلان باد صبا شبنم نهد
ناله بی تاثیر گردد چون کسی آیند دل — کو دلی تا در هجوم درد لب برهم نهد

دفتر امید را مخفی چو گیرد در کنار
هر که مهر صبر را بر پای دل محکم نهد

باز جمع اند بگرد تو پریشانی چند — لاف عشق تو زند بی سر و سامانی چند
تا بکی شمع صفت گرمی بازار کنی — محو دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند
بسکه در هجر تو لخت جگر از دیده فشاند — آمدم تحفه بگلزار تو دامانی چند
تاب هجر تو ندارند خدا را بگذر — باز دیگر ز سر جرم پریشانی چند

رفت از دیدهٔ مخفی همه اطفال سرشک
راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

خوشا آن دل که پابند سر زلف پریشان شد — چو غنچه دامنش پر خون چو گل چاک گریبان شد
بکش ای دل ز دامان محبت دست همت را — که دست هر که کوته شد ازین دامان پشیمان شد
سر خود گوی میدان محبت کرده ام روزی — که حسن تو سوار است زلف چوگان شد
ز بس خون جگر در هجر تو از دیده میریزد — بهادر کشتی چشمم که در هر طرف طوفان شد
اگر دیدی بخوب امشب جمال دوست مخفی را — که هر کس دید مر وزرت تعجب کرده حیران شد

دیوان مخفی

خریدم درد عالم را به نقد زندگی آخر — متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید
شدم مجنون و سرگردان ز بخت واژگون آخر — درین وادی بجان نامرادم تا چه پیش آید

تشنه گر ناند کام من بجام عافیت مخفی
بجام غم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر که روی طلب از خاک درت بر گیرد — خاک گردد بکفش گرچه پل زر گیرد
تا بحشر بود از بادهٔ شوقت بیهوش — هر که یک جرعه بیاد تو ز ساغر گیرد
سوزش سینه دلا از اثر آه مپرس — که بیک شعلهٔ آن کون و مکان در گیرد
خواهم از سوز فراق تو نویسم ترسم — کاتشی در سخن و نامه و دفتر گیرد

مخفیا نیست دگر تاب و توانائی غم
وای گر چرخ ستم دامن از سر گیرد

ز استغنا نگاهی چون ترا بر پای من افتد — همی رنجم که ما را سایه چون هر جا همی افتد
خیال عشق از چشمم نمی آید از آن بیرون — که در عالم ز مکنون بهر دریا نمی افتد
جو از شست نگه ناگه گشائی ناوک نازی — درون سینهٔ ما چونکه دیگر جا نمی افتد

ز هجران شد قد مخفی مثال حلقهٔ قوسی
ولی از قوت شوکت هنوز از پا نمی افتد

ترا هر گه گره از طرهٔ طرار بگشاید — دل باد صبا را عقدها بسیار بگشاید
ندانم چه سحر سامری دارد سر زلفت — که گر بیند برهمن رشتهٔ زنار بگشاید

جان گشت اسیر شحنهٔ عشق — در بند کمند مهوشان شد
بشگفت ترا چو غنچه لب — مرغ دل روح در فغان شد
بی روی تو نوبهار ایام — در دیدهٔ آرزو خزان شد
از بسکه ز هجر ناله کردم — هر موی مرا سر زبان شد

گفتی که ز غم بمیر مخفی
المنة لله آنچنان شد

گردت چو بروی ما نشیند — آتش بدل صبا نشیند
سیری که ز شست چرخ آید — در دیدهٔ بخت ما نشیند
خاری که بدشت دهر روید — در پای امید ما نشیند
هر دل که بدرد آشنا شد — حیف است ز غم جدا نشیند

مخفی چو دلت اسیر غم شد
هر روز دگر بجا نشیند

بسینه گر غمت را جا نباشد — بعالم همچو من تنها نباشد
چراغ زندگانی از تو روشن — چنین شمعی بمحفلها نباشد
بیا در چشم من چون نور جا کن — که بی تو مردمک را جا نباشد
بدرد عشق ای شوخ جهان سوز — کسی را عقل و پا بر جا نباشد
بسی نالم ز درد هجر مخفی — چو من مرغی بگلشنها نباشد

ز گلستان محبت نشان مجو مخفی
که غیر داغ دل و سینه افگار آید

بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند — ز سوز آتش هجرت بسینه تاب نماند
ز بسکه خون جگر خوردم از پیالهٔ چشم — ببزم عالمیم لذت شراب نماند
صبا ز زلف تو بوی بصحن باغ آورد — ز شوق روی تو یک غنچه در نقاب نماند
شکست برگ گل روی تو چون عرق ریحا — بر آن بخت رنگ گل رونق گلاب نماند

بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را
بسینه طاقت صبر و بدیده خواب نماند

بیاد داغی که گلشن حلقهٔ ماتم باشد — نخل امید ز خون مژه خرم باشد
لب چسپان گل غنچه کشایم که مدام — رونق کار من از اشک دمادم باشد
مروم از پی درمان و بمیرم زان هم — گر بدو بخشد مرا عیسی مریم باشد
رنج بیهوده چو بلبل کشی ای دل هر گاه — بهتر آن گل که در آن بوی وفا کم باشد

نه کشد منت پر مردگی از غم مخفی
هر کرا چشم پر از اشک چو شبنم باشد

ز قانونی طرب امشب مرا خوش گفتگو آمد — که از تأثیر آن مرغ دلم بس خوش خروش آمد
کشد ساقی بیا ساقی بمیر بادهٔ گلگون — ز بس خون جگر خوردم که این آتش بجوش آمد
ز دامن افتاده در گلشن ز مستی نجیر نرگس — که باد صبحدم امشب بکوی می فروش آمد

روزی تا ابد جدا از درِ غم گر هم
گر کند کلک قضا قسمتِ روزی از تو

جگرِ ریش مرا کام دل از نیش رسد
حصّه خوناب جگر باز بدرویش رسد

بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر
رزق مقسوم رسد گرچه پس و پیش رسد

گر بگلشن بوی آن زلفِ پریشان بگذرد
هر که بیند شمع روی و سنبل زلفِ ترا
بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار
بیم رسوائی عشق این عار از دون همتی

گل شود شرمنده و بلبل ز بستان بگذرد
واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد
جای اشکم خون دل از جیب و دامان بگذرد
هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد

مخفیا آه و فغانت حیلیست چندین ات بند
حیف باشند ناله کز چاک گریبان بگذرد

مرا از گلشن وصل تو هر گه یاد می آید
محبت چون زند بر دل شود از حال دل غافل
ز شستِ غمزهٔ جانان اگر تیری بمن آید
تو خاک عاشقان تا نه پنداری که خاموشند

دلم بلبل صفت در ناله و فریاد می آید
که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید
باستقبال جان از دل اجل چون یاد می آید
که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید

بدامان شکیبائی کشم پای تحمل را
که مخفی بر سرم سلطان عدل و داد می آید

مرا چو تو نظر هر گه که بر گلزار می افتد
بدل آتش بسر سودا بدیده خار می افتد

دیوان مخفی

ناصح ره خود گیر که مستانِ محبت
دست من و دامان کلالان قیامت

بیگانه ز عقل اند بفرزانه نسازند
گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند

از عشق تو آتش بجگر زد دل مخفی
عشاق تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر از خوبی اندازه کم نمیکرد
ساقی اگر بداد ی ساغر بدست مستان
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون
رفتی ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر

صحاف عشق هرگز شیرازه کم نمیکرد
یکدل درین تمنا خمیازه کم نمیکرد
راه حرم بوادی جمازه کم نمیکرد
گر در هوای وصلت رواده کم نمیکرد

نادان اگر نبودی در ملک هند مخفی
اجزای عمر خود را شیرازه کم نمیکرد

امید وصل گر باشد ز غم دل ریش کی ماند
کسی کو شد گرفتار سر زلف پریشانی
جنون هر جا سخن راند ز سودای سر زلفی
تو خواهی سودهٔ الماس ریز خواه مرهم

گدا چون آشنا گردد بشه درویش کی ماند
دگر آنرا چو مجنون فکر کار خویش کی ماند
مجال گفتگوی عقل دوراندیش کی ماند
جراحت چون شود ناسور هم از ریش کی ماند

کسی کو دست غم هر دم ز خون دل کشید جامی
چو مخفی هم نفس با عقل دوراندیش کی ماند

چه بینی تو قصد ملکی که تا جستن نیرزد
چه شوی تو گرم وادی که شناختن نیرزد

دیوان مخفی

دیوان مخفی

غنیمت دان صحبت را که ای مخفی درین گلشن
بسی گلها شود خندان بسی فصل بهار آید

گرنه مجنونم چرا ذوق جنونم داده اند
گرنه افزونست عشق من ز فرهاد خزین
نیست تسکین دلم را بینوایے بلبلے
الفتِ همخانگی غم را بمن امروز چیست

در محبت گریه چون زحد فزونم داده اند
صد هزاران کوهِ غم چون بیستونم داده اند
تشنه آسودگی از زار غنونم داده اند
آن سیه بختم که جاے شیر خونم داده اند

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
مخفیا روز ازل بخت زبونم داده اند

گرفتاری که منزل با نگاری متصل دارد
بدام ساحری هرگز نگردد صید صیادے
هواے خوش گل و گلشن بهم یادار زرانے

دل اسلوب محبت صد چو مجنون انجل دارد
کسی کاندر سرِ زلف نگاری مرغ دل دارد
که این و یارنه با هم هوای معتدل دارد

ز نخل آرزو مخفے امیدِ ثمره باشد
نهال زندگی تار شته اندر آب و گل دارد

نشئه بادهٔ عشقم ز دل آسان نرود
گل سوداے تو از سر بجفاے نشود
از پریشانی دل جمع نه گردد هرگز
از دل غمزده جز ناله تراوش نکند

بلکه این نشه ز دل با تو دمِ جان نرود
جوهر تیغ بسائیدن سوهان نرود
هر که در سلسلهٔ عشق پریشان نرود
اشک بیواسطه از دیدهٔ گریان نرود

قصائد مخفی

کشتی عمرم رود در موجهٔ طوفان غم
وه چه خوش باشد که برق تیشهٔ فرهاد عشق
جان فدای نرگس مستانه اش اگر ره ناز

ناخدائی کو که دم از موج طوفانم زند
آتشے در خانمانِ کفر و ایمانم زند
بر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند

هر زمان مخفے خدنگِ غمزهٔ طناز من
در درون سینه و دل زخم پنهانم زند

کسے که آتشِ عشق تو اختیار کند
بباغ رفتن و گل چیدن از مروت نیست
بباز گلشن رویت بسان مرغ چمن
بجای غنچه برآرد سر از زمین پیکان
زبان حوصله با دا بریدہ آنکس را
گذشت آنکه نگاهم ز رشک اشکم را
تو میروی و بهمراهے تو می خواهم
هزار ناله مرا در دل ست می ترسم

سزد که خانهٔ در سینه چنار کند
که دیده گل اشک در کنار کند
درون سینه دلم نالهای زار کند
بهر زمین که خدنگِ غمت شکار کند
که پیش غیر شکایت ز روزگار کند
بسان قطرهٔ سیماب بیقرار کند
که نور مردمک از دیده ام فرار کند
که ناله از میان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا مخفے
بکائنات ازین فخر افتخار کند

مشق سودای جنونم باز دامنگیر شد
قطره خون بود دل در سینه آخر آب شد

رشتهٔ دانائیم در پای من زنجیر شد
همتے یاران که دل را کار از تدبیر شد

از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون عشق — سنگ طفلان نقل بازار آن دیوانه بود

حیرتم دارم که حرف عشق مجنون را گفت — در حریم خاص لیلی آشنا بیگانه بود

شب بامید خیالت خانه خلوت داشتم — شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود

جای حسرت نیست گر ریزد ز دل نقد سخن
گنج قارون سالها مخفی درین دیوانه بود

کس حسن چو یار ما ندارد — زلفی چو نگار ما ندارد

آئینهٔ ما ز عیب پاک است — دست آئینه دار ما ندارد

پژمرده گلشن ز خاک روید — ابر که بهار ما ندارد

بی نور بود گو آفتاب است — چشمی که غبار ما ندارد

با نور و چشم آفتابم — خورشید غبار ما ندارد

قاصد که بنامه می کند فخر — مکتوب دیار یار ما ندارد

با بلبل باغ آرزو نسیم — این باغ بهار ما ندارد

رنگ از اثر حیا نگیرد — دستی که نگار ما ندارد

تا آب کنیم زهرهٔ شیر — این بیشه شکار ما ندارد

چون غنچهٔ گل شگفته باشد — هر دل که غبار ما ندارد

خوبان ز نظارهٔ بر نخیزند — این ضابطه یار ما ندارد

در کشور حسن اعتبار ے — جز نقش و نگار ما ندارد

دوش بی تو بر رخ زردم ز چشم تر زدند — از گل گلزار عشقم دسته بر سر زدند

زاول شب دیده و دل در خیال دید دوست — تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند

مردم از لب تشنگی و تر نکردم کام و لب — جام استغنای من بر رند بر کوثر زدند

تا بخوانم خطبهٔ عشق ترا پنهان خلق — در درون کعبهٔ دل بهر این منبر زدند

هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد — بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند

بر دل ما در درون سینه از مژگان ناز — تا زمینان ناوکی بی‌ناوک دیگر زدند

تا گردد واقف ما ز محبت هیچکس — شیر دان زنجیر در پای دل هم بر زدند

از در و بر در حرم از بسکه حاجت خواستم — قرعهٔ کارم بعکس مومن و کافر زدند

از درون کعبهٔ مقصود نشنیده خواب — در دمندان محبت حلقه ها بر در زدند

بسکه می نالد دلم در سینه از اهل ستم — لاد من حادند بر اعدای من خنجر زدند

از فروغ پرتو رویی پری زادان چنین — آتشی بیطاقتی در سینهٔ آور زدند

کوچ کن مخفی ازین وادی که ارباب همم
خیمهٔ وارستگی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهمله

ای دل بباد خانهٔ عمرت خراب گیر — بر یاد رفتگان دو شه جام شراب گیر

فرصت شمر غنیمت و در باب فیض عمر — گلچین برغم بلبل و بلبل بخواب گیر

خواهی که غباری بدلت راه نیاید
منت کش شادی و جام از کف غم گیر

صبح طرب و شام غم و هر دو مساوی ست
برخاسته چون آتش و بنشسته چو نم گیر

بر هر ورقِ دفتر مقصود قلم کش
اوراقِ تمنا همه افتاده ز هم گیر

چون باده مرد بر در هر ناکس و هر کس
گر مرد رهی شیوهٔ ارباب همم گیر

چون دشت در آغوش خزان است چمن را
در گوشهٔ ویرانهٔ خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان راهزنان اند
مخفی بالم خو کن و دامان الم گیر

محرمی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر
دست دل بر دار و انگه دامن جانانه گیر

بهر آبِ تیغ ساقی منت ساغر مکش
پر ز آب دیده کن جامی چو پیمانه گیر

عمر شد صرفِ بت تبخانه ای هندی نژاد
از برای امتحان یکروز راه خانه گیر

شمع دل را بر فروز و سیر باغ گر کن
ناله و سوز جگر را بلبل و پروانه گیر

در رهِ دانش اگر داری جوی فرزانگی
خویش را بیگانه وان فرزانه را دیوانه گیر

گشته چون صید صیادِ اجل ای بی خبر
عالمی را در میان دامِ آب و دانه گیر

فکر آبادی درین ویرانه مخفی تا بکی
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

رهِ نوردِ عشق را با کوه و با هامون چه کار
عاشقِ سرگشته را با گردش گردون چه کار

چون درای کاروانِ عشق می نالیم زار
بلبل باغِ طرب با دلِ پر خون چه کار

فصلِ بهار و باده و مخفی شگوفه
مطرب بچنگ شرع محبت رباب گیر

می گشایم هر نفس از صبر پیوند دگر
بر شکیبائی تغافل میزنم چندی دگر

من اگر دیوانه گشتم حاجتِ زنجیر نیست
هر زمان عقلم نهد بر پای من بندی دگر

تا قیامت گر نیاید سوی کنعان بوی مصر
جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

خواه خونم را بریزد خواه جرمم را ببخش
کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر

تو که از مخفی نداری یاد ای ظاهرشناس
میخورد یک بخاکِ پای سوگندی دگر

دیوانهٔ عشقی سفر شام و سحر گیر
از دائرهٔ عقل برون راه دگر گیر

مایوس ره وادی عشقِ آبله پا نیست
فهمیده قدم در رهِ این مرحله در گیر

بی نوشِ الم لذتی از نوش نیابی
بر بسترِ غم مایهٔ مقصود ببر گیر

زان پیش که آید بتو آن دور مسلسل
پیمانه خود پر شده از خونِ جگر گیر

تا دامن لیلی ارادت بکف آرای
مجنون صفتِ از هستی خود قطع نظر گیر

اجزای وجودت به نسیم ست پریشان
اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال تو موقوف هنر نیست چو مخفی
دستِ طلب خویش در آغوش هنر گیر

میدهم رخش تو را باز جولانی دگر
میزنم گوی محبت را بچوگانی دگر

[illegible]

تا نشان از مصر معنی هست از جوانان هر	از چه اندازیم هر دم ماه کنعانی دگر

بر دلم مخفی سبک شد بار غم از آه سرد
کاش میبودی مرا آه پریشانی دگر

ای ز حسن ترا طرهٔ شامی دگر	وز سر عشق ترا ساغر و جامی دگر
خلق جهان را نظر بر در و بام فلک	حسن ترا جلوه گه بر در و بامی دگر
قبلهٔ اهل نظر طاق دو ابروی تست	نیست بدیر و حرم جز تو امامی دگر
نام ترا در دلم درد زبان کرده است	نگذرد بر زبان حرف ز نامی دگر
بر سر دریای اشک از پی صید دگر	چشم ترم موجه ایست حلقهٔ دامی دگر
نیست اگر بیخبر از خود و از غیر چیست	شیفتهٔ عشق را طرز کلامی دگر
گام طلب بر نهم زانکه نهان در طلب	در پی هر گام ماست تلخی کامی دگر
ره بعدم دارم و با تو مرا آرزوست	در سفر واپسین یک دو سه گامی دگر

مخفی اگر نیستی بوالهوس راه عشق
از جامی دگر در پی جامی کجا

ردیف الزاء المعجمه

روی بنما و جهان را بادل ما تنگ ساز	در غمت دیده و دل را بهم یکرنگ ساز
چرخ گر حیفی کند از جملهٔ احسان شمار	بخت اگر نامت برد دستور نام ننگ ساز

[illegible]

[illegible]

نیست یعقوبی که یاد از دم باد صبا	ورنه می آید ز مصر آن بوی پیراهن هنوز
گشته از باد صبا دست و گریبان در نقاب	جیب گل دارد هزاران چاک تا دامن هنوز
بزم شادی گرم گشت و صحبت غم بر شکست	بیم غم دارد مرا در ناله و شیون هنوز
نقد جنس من بغارت رفته از بیرون در	من درون خانه دارم چشم بر روزن هنوز

شعلهٔ آه دلم مخفی جهانی را گرفت
از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز

رفتی به پیش دیده و من بی خبر هنوز	دارم خیال روی ترا در نظر هنوز
با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد	دارم دو دیده بر ره باد صبا هنوز
ای گریه همتی که ز خونتابهٔ جگر	دارم هزار دجله بر چشم تر هنوز
خاک وجود من غم هجران بباد داد	من در هوای وصل توام دربدر هنوز

مخفی اگر چه خانه خراب هنر شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

کشادی تا ز مژگان ناوک ناز	نگه بر عاشقان شد ناوک انداز
اسیر حسن را بنود رهایی	کمند زلف دارد چنگل باز
نسیمی گر کند زلف پریشان	بدام آرد همه مرغان جان باز
کند همچون کبوتر مرغ روحم	برای دانه بر خال تو پرواز
اگر مخفی ز من پرسد غم یاد	میان عاشقان گردم سرافراز

[illegible]

زدم سر نیچه با طرهٔ زلف
ز تو گشتم مسلمان کافر امروز

همه خندان ز من گریان درین بزم
مگر زائیده ام از مادر امروز

پس از عمری ببازی چهرهٔ بخت
برون می آورم از ششدر امروز

بیا مجنون که مخفی از نظرها
منم در راه وادی رهبر امروز

ردیف السین المهمله

میکشان هنگامهٔ می گردش جامست و بس
حاصل می خوردن ما تلخی کامست و بس

صید هر صیاد گردد بلبل از بیطاقتی
دانهٔ مرغ محبت حلقهٔ دامست و بس

عشق افروزد چراغ حسن را در شام زلف
روشنائی کفر را از نور اسلامست و بس

شادازان گرم ز غم کز غم شود نامم بلند
مرد را مقصود از مردی همین نامست و بس

کی ز بوی پیرهن چشم کسی روشن شود
روشنی چشم مهجوران پیغامست و بس

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
کانچه آید پیشم از تاثیر ایامست و بس

مرد ره را اندرین ره زاد ره درکار نیست
دوری راه دو عالم حد یک گامست و بس

در و چون غالب شود از ناله مخفی لب ببند
راز دل اظهار کردن شیوهٔ خامست و بس

تا و راه عشق مجنون چشم گریانست و بس
عاشقان را سکن و ماوا بیابانست و بس

روزگاری شد که من دُردکش میخانه ام
مخفیا در بزم من از بادهٔ گلگون مپرس

در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس
از رگ جان کن فواندرِ دل خود هر نفس

انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا
هیچکس را بر مرادی خویش نبود دسترس

ناله تا کی در چمن بلبل ز بربادی گل
ناله گر میکنی باری کجا فریاد رس

از تهیدستی بروز محشرم اندیشه نیست
حاصل ایام عمرم حسرت دیدار کس

باغبان هم یک صبوحی سیر باغم اندر نیست
تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس

از پی محمل مرو بیهوده راه کاروان
ناله گر تو پریشان نیست پابند جرس

لاابالی میپرستم مخفی و ساغر میزنم
کافرم گر باشدم اندیشه از بیم عسس

ردیف الشین المعجمه

پُر شد ز خون دیده مرا تا سبوی خویش
دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش

مجنون و آه و ناله و فرهاد و تیشه
ما و غم فراق و همین گفتگوی خویش

پنهان ز اهل قافله در سینه جرس
دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد یا بدم
مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

دیوان مخفی

دیوان مخفی

بچشمم شد خیالت را نظر دوش
کشیدم دوش را بر یاد جامی
مرا باید ز غیرت رو و میرم

بتاب زندگی گشتم هم آغوش
که بربود از کفم فهم و خرد و هوش
که شد همراز با زلفت بنا گوش

اگر مخفی کنم از رفتگان یاد
من از شادی کنم خود را فراموش

گر بسر آسودگی داری بغم همخانه باش
تشنهٔ ذوق اگر خواهی ز سودای جنون
هر کجا بزم مصیبت گرم گردد در جهان

از طریق عافیت مجنون صفت بیگانه باش
گاه مست و گاه هشیار و گهی دیوانه باش
در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش

ناله در هنگام محنت عافیت دون همتیست
نیست یکسان کار عالم مخفیا مردانه باش

بر آید گر ترا در گریه ای شمع از جگر آتش
بسوزد عندلیبان را گلشن همچو پروانه
زگریه میکنم خود را تسلی ورنه کی میرود

بجای اشک میریزد مرا از چشم تر آتش
زند گر برق آهم در دل باد سحر آتش
ز آب افشان چشم چو سر زد از جگر آتش

ز چرک معصیت مخفی ز بس آلوده دامانم
نگیرد از خجالت دامنم را در سقر آتش

نیست دیدن گر میسر طالب دیدار باش
تا یکی باشد ازین محرم ترا بیگانگی

یار گر یارت نباشد تو بیاد یار باش
یار را در دل ببین محرم اغیار باش

دیوان مخفی

از آتش غم شد دل ما خانهٔ آتش
هر لحظه زند شعله بدل آتش دوری
بر واقعهٔ ما جگر سامعه سوزد
صحن چمن و بادهٔ گلگون حریفان

فانوس شمع شرر خانهٔ آتش
تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش
افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش
ما و غم و تنهائی و پیمانهٔ آتش

ای دیده خدا را ز اثر آه که مخفی
بیگانهٔ آب ست نه بیگانهٔ آتش

اگر عاشق شدی دیوانه میباش
اگر در سر ترا سودای عشق ست
به بیگانه اگر در آشنائی
گلستان پر ز گل و مینا پر از می
بکش بار می و ساقی و مینا
بوادی محبت ز آتش عشق

گهی بلبل گهی پروانه میباش
چو مجنون از خرد بیگانه میباش
ز بزم آشنا بیگانه میباش
بزعم بلبلان مستانه میباش
پر از خون جگر پیمانه میباش
گهی غافل گهی دیوانه میباش

گشاید هر که بندد در بر دیت
مخور مخفی غم و مردانه میباش

فلک آرد از ان گستاخ یوسف را بیازارش
بحسن تو روز افزون اگر چندی چنین باشد
نه بیند دیدهٔ مجنون بغیر از دیده لیلی

نه دارد چون زلیخائی ز جان و دل خریدارش
شود هر روز خورشید دگر آئینه بردارش
نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبگارش

ردیف الصاد المهمله

ردیف الغین المعجمه

ردیف الفاء

دیوان مخفی

اگر مردی بده مستانه می رقص	به پیش محرم و بیگانه می رقص
محبت هر کجا بزمی کند گرم	بسان بلبل و پروانه می رقص
مشو از بهر دانه صید صیاد	چو مرغان چمن بیدانه می رقص
لباس عافیت بیرون کن از بر	چو غافل پیش هر دیوانه می رقص
چو مجنون از وفا در جذبهٔ عشق	بهر دیوانهٔ این خانه می رقص
به بزم می بنه برلب لب جام	بیاد شیشه و پیمانه می رقص
نگردد گر ترا ویرانه معمور	هما آسا درین ویرانه می رقص

مده مخفی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانه می رقص

ردیف الطاء المهمله

هر که را گرم است با زلف پریشان اختلاط	نیست چون بیگانگان آنرا بخویشان اختلاط
گر درین گلشن بسر پرواز داری عندلیب	بایدت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط
ره نورد عشق را دور و نزدیکی یکیست	نیست مجنون را بوادی جز بجانان اختلاط
هر که را در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق	نیست آنرا جز بآهوی بیابان اختلاط
گنج گاو زخم دل زیهر دربان تا کجا	زخم تیغ یار را نبود بدربان اختلاط
ناقه سرگردان مکن لیلی که مجنون ترا	نیست در وادی بغیر از چشم گریان اختلاط

ردیف الکاف

دیوان مخفی

ردیف القاف

آمد بهار و داد بگلشن ندای عشق	بلبل هزار ناله بساز و نوای عشق
نشو و نما چو سبزه ام از خاک تربهد	یابیم از تر شح آب و هوای عشق
بیهوده کاوش تو بفهم طبیعت چیست	درمان درد را نکند جز دوای عشق
خواهی بصبر خود کن و خواهی بتاب خشم	جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق
در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد	فرهاد نامراد نواز ناله های عشق
مجنون از آن بدیدهٔ لیلی هوسناک نشست	کاید صدای در دنه با نگ درای عشق
کشتی اگر شکست ندارم بیم و غم	بر سر ملازم است مرا ناخدای عشق

یاران و بزم باده و هنگام عافیت
مخفی و درد و محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق	وی پیش گل روی تو حیران دل عاشق
آبی که بقصد خون جگر یافت لب خضر	دیدست در آن چاه زنخدان دل عاشق
تا زلف تو سر رشتهٔ زنار بتان است	هرگز نشود مائل ایمان دل عاشق
تا گشت لب لعل تو هم از نمکی	خون دل من خورد بدامان دل عاشق

مخفی بردار برد خواه بیا دار
از کردهٔ خود نیست پشیمان دل عاشق

منم آن شیشهٔ امید فرهاد — که ریزد بر سرم از آسمان زنگ

برستان مرادم شگفد گل
بود مخفی درین گلشن صبا لنگ

ردیف اللام

ای روی زیبای ترا از رشک گلستان در بغل — وی قد رعنا ترا سرو خرامان در بغل
هر چشم گریان مرا صد جوی خون در آستین — هر ناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل
نازم بچشم عاشقی گر گریه در زندان عشق — دارد ز اشک لاله گون رشک گلستان در بغل
بلبل بود سیر چمن گر ز اشک خون آلود من — در دیده دارم از صبا صد باغ بستان در بغل
گر یوسف وقت خودی غافل ز احوالت مشو — زیرا که دارند از حسد صد چاه کنعان در بغل
هر شعلهٔ آه مرا صد گونه شور اندر کمین — هر ناوک تیر ترا صد نیش پیکان در بغل

مخفی بر مردان جفا از دست بیداد غمت
چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

در خس نشسته ام همه از آرزوی دل — دارم ز آب دیده همه شست و شوی دل
از بس ز درد و محنت هجران گریستم — یک قطره خون نماند مرا در سبوی دل
گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نیافت — چندانکه گرد پیک غمت جستجوی دل
سوزد هزار خرمن غم را بیک نفس — سر بر زند چو شعلهٔ آه از گلوی دل

خواهی ایاغ پر کن و خواهی سبو تهی — مرغ چمن علاج ندارد خمار گل
هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است — بس داغ یاس کرده درین روزگار گل

بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
مخفی ز دیده کرد نهانی نثار گل

ای پرتو جمالت شمع هزار محفل — وی زلف تا بدارت حل هزار مشکل
پروانه وار گردد بر گرد شمع رویت — بیند اگر رخت را هر آئینه مقابل

مقصود تویی ز کعبه ورنه نکردی مخفی
حاجی ز بهر خانه قطع اینقدر منازل

در دیده بدرمان تو بیرون دود از دل — صد حیف که آن رفت بافسون دود از دل
اسباب نظر را بیقین قطع حیات است — آن دم که خیال لب میگون رود از دل
از بسکه بدل زخم ستم خوردم و رفتم — تا حشر ته خاک مرا خون رود از دل
گیرم همه هم به هم آید دهن زخم — آن لذت پیکان تو ام چون رود از دل

مخفی جگر چرخ شگافد ز سر درد
هر ناوک آهی که بگردون رود از دل

تو هم جانی و هم جانانهٔ دل — خیالت میهمان خانهٔ دل
زلیخا وار از تصویر حسنت — منقش کرده ام کاشانهٔ دل
محبت هر کجا بزمی کند گرم — تویی شمع و منم پروانهٔ دل

نیست مخفی چو مرا قدرتِ گفتار آخر
پا بدامان کشم و دامنِ مولا گیرم

جنونم میزند بر سر و عزمِ ویرانه میخواهم	ازین ناحق‌شناسان خویش را بیگانه میخواهم
بخون آغشته بال چو بزنجاک راه می غلطم	ادا و غمزهٔ زان نرگسِ مستانه میخواهم
بر آتش میزنم خود را ندارم بال پروانه	به پیشِ شمعِ رویت همتِ پروانه میخواهم
گرفتم آنچنان الفت به لذتهای زخمِ غم	که گوشِ عافیت گر دین افسانه میخواهم
بزعمِ عقل بخندیدی سرِ آشفتگی دارم	درونِ سینه چون مجنون دلِ دیوانه میخواهم
سرِ بدمستی دارم به بدمستانِ این مجلس	پر از خون در صراحی ساغر و پیمانه میخواهم

ز ابنای زمان مخفی چنان آزرده دل گشتم
که پاک از مردمانِ دیدهٔ خود خانه میخواهم

ما دل به غمت پیش نشانه نهادیم	ما سر بهوس در سرِ سودا نه نهادیم
مجنونِ جنونیم و لی بی ادبِ عشق	گستاخ قدم در رهِ صحرا نه نهادیم
ما تشنه لبانیم درین بادیه اما	بی چشمِ تر ای یار بدریا نه نهادیم
ما جرعه کشانِ می عشقیم که مخمور	مردیم و لبی بر لبِ مینا نه نهادیم
هر جا که نهادیم قدم خارِ ستم بود	بی آبله پائی بزمین پا نه نهادیم

مخفی بفغان کوش در آن مرحله امروز
زادی ز برای رهِ فردا نه نهادیم

دیوان مخفی

گاه در بزم و گهی در دانه می گه در حرم	همچو مجنون از جنون هر روز جا خوش میکنم

در رهِ بیگانگی آئینهٔ دل شد سیاه
میروم مخفی که طرزِ آشنائی می کنم

لب تشنه بمردیم و پی آب نه گردیدیم	چون خضر پی آب بهر باب نه گردیدیم
ما بلبلِ عشقیم و لی لب نه گشادیم	سوزیم چو پروانه و بیتاب نه گردیدیم
با گرم روانیم رهِ عشق چو منصور	از دار نه ترسیم و از جا نه گردیدیم
تا قبلهٔ ما طاقِ دو ابروی تو باشد	نزدیک به بتخانه و محراب نه گردیدیم
آتشکدهٔ سینهٔ ما شعله نشین نیست	زان آب نجوئیم که سیراب نه گردیدیم
از اندازه برون حج دل اندوه غمی دارم	در سینه بهر عضوی پنهان المی دارم
بس خونِ جگر آید از گریهٔ چشمانم	از هر قطره جاری خوی زخمی دارم
تا چند نوازد وقت جراح نهان زخم	بر هر سرِ مو از غم زخمِ المی دارم
در قیدِ کمندِ عشق افتادم آزادم	در سایهٔ سردی ام گر پست خمی دارم
امروز اگر گردی بر باستی بگذشت	اندیشهٔ فردا کن من هم چه کمی دارم
جان دارم مرغِ دل در پای تو افگندم	بر سفرهٔ اخلاص ست گر بیش کمی دارم

از دودِ کباب دل از اول شب تا صبح
افراشته بر گردون مخفی علمی دارم

از بس محوِ نگه گشتم فراموش از خودم	دو دستِ جان چو پروانه در آغوش سحر گردم

دیوان مخفی

[illegible]

شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم
ز روی آرزوی خود وصالت یاد میکردم

هجوم غم شد مشغب آتخیان بر خاطرم غالب
که هردم مرگ را بر خود مبارکباد میکردم

بدل نقش خیال روی تو بر بستم
بامید وصالت خاطر خود شاد میکردم

به پیش شمع من از شب بیا و شمع ... بخش
از بس مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم

چمن غان قفس هردم بیاد گلشن کویت
فغانی تازه را در دل تو بنیاد میکردم

اگر در کشور خوبان کسی ...
ز بیداد و بیدادان هزاران داد میکردم

بجودی سوز گر خوناب چشم از گریهٔ مخفی
گلستانی بهر ویرانه آباد میکردم

در قافلهٔ شوق چو بانگ جرس افتم
در رهِ عشق ز راه هوس افتم

از خون دل و دیده بدامان تمنا
صد رشک چمن دارم و گر در قفس افتم

بس داغ نهد هجر تو بنهادم برگ و بی
ترسم که شوم آتش و در مشت خس افتم

بی روی تو گر جانب گلشن گذر افتد
چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم

مخفی به تمنا و هوس چند درین راه
در پای خس و خار چو بانگ جرس افتم

ما از شراب لذت مستی گذشته ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم

بر ما غم و نشاط ندارد تفاوتی
بسیار ازین بلندی و پستی گذشته ایم

تا برده اختیار محبت عنان ما
من مخفیا ز دیر پرستی گذشته ایم

[illegible]

[illegible]

مخفی نه گرفتیم عبث دامن غم را
جان داده غم دوست ز ایام خریدیم

ما اگر مستیم و گر هشیار گرد پروانه ایم
هر کجا غوغای عشقت بلبل پروانه ایم

نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله
گر امام کعبه گر راهب بتخانه ایم

همره شبنم غمت بوده ... درم
از ازل با این فریق مهربان همخانه ایم

این خمار آلوده ... آید ز سر
ما که در بزم حریف ... پیمانه ایم

نیست گر معمور این ویرانه ما گو مباش
مخفیا چون گنج پنهان درین ویرانه ایم

می رفیع تا راز دل از چشم پر خون بشنوم
حرف آن راز درون شاید ز بیرون بشنوم

جوی خون از دیده می آید ... شیر
هر کجا افسانهٔ فرهاد و مجنون بشنوم

بس گرفتم چون محبت ... آشنوگی
تا درم ماند که از بخت همایون بشنوم

... پریشانی عشقم ...
میروم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم

در درون سینه ... غنچهٔ دل ...
از صبا بوی گریزان زلف شبگون بشنوم

منکه دارم بر جگر صد داغ بر بالای داغ
داغ دیگر گر دم اگر از داغ گردون بشنوم

میکنم بر فرق دیوان خود توحید وار
از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم

دست در آغوشش هر دم همچو قمری در چمن
روز و شب مخفی که وصف قد موزون بشنوم

[illegible]

وادی فراق غرق خون شد / بس دیده اشکبار گشتیم
تا داغ تو بر جگر نهادیم / از زمرهٔ اعتبار گشتیم
بر دامن وصل یار ننشست / هرچند که چون غبار گشتیم
نگشاده دری ز مراد مختفی
عمری بی روزگار گشتیم

یاد ایامی که در کوی تو باری داشتیم / همچو مجنون پیش طفلان اعتباری داشتیم
جیب با هم همچو گل رنگین بیشتر صد چاک بود / در میان اهل ماتم افتخاری داشتیم
روز و را دیده اعمی بود بزم امید / بر رخ آئینهٔ مقصد غباری داشتیم
تشنه لب بودیم دانش مجال در ندق / چون سمندر درین هر مو شراری داشتیم
نفس می بستیم مختفی گلشن لبید و چمن
در درون دیده از خون لاله زاری داشتیم

گو همدمی که نغمهٔ داود سر کنیم / آه دلی همره باد سحر کنیم
شبنم ز ابر دیده فشانیم بر چمن / لبهای غنچه سرخ چو خون جگر کنیم
زآه سرد خویش ندیدیم چون اثر / آتش شویم در دل شمعی اثر کنیم
صد روز هجر شب و یک شب که وصل بود / بگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم
مختفی قطار هفتهٔ ایام مجلسد
در کوی عافیت چو نسیم از گذر کنیم

آتش عشق تو تا در سینهٔ من برفروخت / شعلهٔ مهر وید بجای سبزه هر جا پا نهم
جذبهٔ شوق محبت بسکه بر من غالب است / یا جنون گردم رفیق و سر بین صحرا نهم
گلشن اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت / بعد ازین خواهم که پای خود بدریا نهم
درشت پیمای محبت چون شده در راه عشق
باید مختفی درین ره سر بجای پا نهم

ز خون دیده ندانی که در نشاط چمن دارم / ز داغ شقه صد گلشن بزیر پیرهن دارم
بسان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما / بجوش دیده آغشته سراپا بدن دارم
چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی / غریب ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم
بسان ابر نیسانی ز اشک دیدهٔ حسرت / کشیده در رگ جان صد جواهر در سخن دارم
ز اشعارم دماغ جان معطر می شود مختفی
چو گل چاک گریبان نهان مشک ختن دارم

ز سوز سینه و دل آه آتشناک میخواهم / در آتش آشنائی از خس و خاشاک میخواهم
میگرد تسلی دلم از نامه و پیغام / گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم
ز درمان اطبا دفع درد من نمی گردد / خمار آلوده دردم ز آب تاک میخواهم
نمی روید گیاه خرمی در باغ امیدم / چو ابر نوبهاران دیدهٔ نمناک میخواهم
نمی یابد دلم تسکین ز آه و ناله ای مختفی
چو گل جیب و گریبانم فغان چاک میخواهم

گر شود هر سر موی بدنم لشکر غم
گوشهٔ محنت و غم را بگلستان ندهیم
در قیامت اگر جانب یعقوب خوانند
یوسف طالع اگر جلوه نماید مخفی
تا نام ز حسن یار بردیم
از بسکه ز دیده خون فشاندیم
از آتش عشق چون سمندر

عاقبت چو نشوم پی مسیحا فردوم
همچو مجنون نه جنون جانب صحرا نروم
به تماشای دل از بهر تماشا نروم
تماشا گه حسن چو زلیخا نروم
ز آئینهٔ دل غبار بردیم
رونق ز گل و بهار بردیم
سرتا بقدم شرار بردیم

تا دیده رخت چو لاله مخفی
داغ تو بسر ز یار بردیم

تا بکی بر در امید چو سائل باشم
النجب بر در مخلوق ز کوته نظر است
منکه صد حاتم طی در نظرم شل گدا است
هر نفس صد ره گر آتش عشقم سوزد

گه غبار نظر و گه الم دل باشم
چند چون اهل ستم بر ره باطل باشم
حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
باز پروانه صفت در پی قابل باشم

میرود کشتی عمرم چو بموج ای مخفی
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر تو خون دل بدامان کرده ام
مدعی طعن پریشانی هر آن بر من کند من

پیش گل دامان خود را تا گریبان دده ام
همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده ام

تشنهٔ خون دل و آبله پائی شده ام
عزم تسخیر اقالیم جنون کرده ام
میتوانم که کشم پای بدامان شکیب
از تو آتشکدهٔ عشق برافروخته ام
ز دورق دیدهٔ بغرقاب فنا افگندم
کرده ام دیر شنو گوش مسلمانی را
در سر کوچهٔ گبران ز تنگ نظری عشق

تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام
خیمهٔ لشکر غم را به بیابان زده ام
منکه صد چاک بیک تار گریبان زده ام
آتش عشق تمام سر و سامان زده ام
دیده برابر جگر موجهٔ طوفان زده ام
منکه ناقوس بمسجد گه گبران زده ام
سنگ بی حوصلگی بر سر ایمان زده ام

آفرین بر سخنم باد که در کشور هند
سکهٔ نقد سخن رائج ایران زده ام

چشم گریانم بیاد می از بهار آورده ام
تشنهٔ بوی گل داغم پریشانی بود
از دیار عشق می آیم دیار من غم است
داده ام دل لیک دست کافر کیش زلف
اعتماد عشق را نازم که جز درگاه او
قطرهٔ خون جگر جائی دلم در سینه بود
بعد عمری کرده قصد جان من جانان تست
سالها خون خورده از موجهٔ طوفان غم

نافه ام بوی خوش از زلف یار آورده ام
تخم این گل را ز باد روزگار آورده ام
درد دل چندانکه خواهی زان یار آورده ام
قطرهٔ خون جگر را یادگار آورده ام
برده ام بر اعتباری اعتبار آورده ام
وان هم از راه نظر بهر نثار آورده ام
مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام
کشتی بیطاقتی را بر کنار آورده ام

دیوان مخفی

دیوان مخفی

دوش بر خاکِ درت پهلو به بستر داشتم — در طواف کعبه بودم حجِ اکبر داشتم
شعله میزد آتش سودای عشق اندر دماغ — خانه را در آتش دل چون سمندر داشتم
ساقی در وکشانم داد امشب ساغرے — کز خمارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم
نیست پروانه ترا گر قدرتِ پروانهٔ عشق — دل بر آتش نه که من هم پیش ازین بر داشتم

مخفیا امشب دماغ جان معطر ساختم
در سر زلفِ سخن چیده عنبر داشتم

میروم تا بهر خود ویرانهٔ پیدا کنم — ز اندران ویرانه از غم خانهٔ پیدا کنم
دانه دانه اشکِ میریزم که بهر مرغِ دل — از سرشکِ دیده آب و دانهٔ پیدا کنم
در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن — چون من از بهر طرب میخانهٔ پیدا کنم
شیشه میگیرد تهی و بزم آخر میشود — ساقی اکنون از کجا پیمانهٔ پیدا کنم
تا زنم سرپنجه در زلفِ پریزان عشق — از سر انگشت محنت شانهٔ پیدا کنم
شد بهارِ عمر و باغ آرزو خرم نشد — میروم تا گریهٔ مستانهٔ پیدا کنم

ره بیابانم پیش شمعے از برای سوختن
مخفیا باید به پروانه پیدا کنم

بر غم بلبلان امشب لب از گفتار می بستم — ز خون دیده در دل آتش صد گلزار می جستم
زگریه میزدم آتش بر آتش خانهٔ هجران — بسحر سامری امشب بتِ طرار می بستم
چون مرجان شد خسِ مژگان ز لختِ دل امشب — گل از باغ هوس چیدم و بر خار می بستم

دیوان مخفی

رو بوادی می نهم باشد که از اعجاز عشق — همچو خود مجنون در صحرای دگر پیدا کنم
سیل گذارد دیده را سوز درونم تا یکی — بهر بوی چشم بینای دگر پیدا کنم
نقد دل را می فروشم میخرم جنس جنون — تا بهر بازار سودای دگر پیدا کنم
سیل اشکِ دیده از بیطاقتی سر میدهم — تا بملکِ هند دریای دگر پیدا کنم
دیده ام ظلم و ستم چندانکه از ظلمات هند — میروم گر بهر خود جای دگر پیدا کنم

میتوانم چند گامی رفت مخفی بعد ازین
در رهِ امید اگر پای دگر پیدا کنم

در وفا چون شمع با هم جانگدازی میکنم — درد بیدرمانِ خود را چاره سازی میکنم
همچو ایام محنت و ستیار باغ و گلشنم — با وجود بی پر بها شاهبازی میکنم
در حریم کعبه باشد تا نمازِ من درست — جامهٔ خود را بخونِ دل نمازی میکنم
میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود — مثل طفلان بر سرِ راه خاکبازی میکنم

میخرم داغ فراق و میفروشم نقد جان
مخفیا وقت سفر شد کارسازی میکنم

فصل گل رفت حریفانه شرابی نزدم — بر لبِ تشنهٔ دل قطرهٔ آبی نزدم
شد تهی شیشهٔ عمر از می هستی نه هنوز — بزم هم گرم نشد سیخ کبابی نزدم
حیف صد حیف که در ضعف ز بی سامانی — بر دماغ دلِ غمکشته گلابی نزدم
کشتی عمر تباهی شده در بحر وجود — دست صد وامنِ خاشاک حبابی نزدم

دیوان مخفی

دست و پا بیهوده با دل بهر آرایش مزن — کین مطالب را برون از دور عالم دیده ایم

کی در آید در نظر مخفی لباس حاجت
ما که نقش بوریا را مسند جم دیده ایم

ما که چون مجنون ز سودای جنون بیگانه ایم — دوست با اهل جنون و دشمن فرزانه ایم
شیشهٔ ما خواه پر باشد ز می خواهی تهی — ما خمار آوردهٔ جام می جانانه ایم
بسکه دل آزرده ایم از صحبت اهل جهان — روز و شب در فکر ترک این کهن ویرانه ایم
ما خماری مستی شبهای مستانی دیده ایم — از جهیم قلب بد خواه می بیخوانه ایم
قدر گوهر نیست غواصی که در آرد برون — ورنه ما هم اندرین دریا در یکدانه ایم
شعله هر جا بر فروزد از محبت در جهان — از برای سوختن هم شمع و هم پروانه ایم

صرف لهو و لعب شد عمر گرانمایه هنوز
روز و شب مخفی چو طفلان گوش بر افسانه ایم

بسکه دارم سوز دل خود را بر آذر میزنم — سینه را بر شعله در دل چون سمندر میزنم
شد بهار عمرم و در فع خمار ما نشد — دوستان بعد از گرستانه ساغر میزنم
بهر آب زندگانی کی روم دنبال خضر — بسکه استغنا بر آب حوض کوثر میزنم
آفتاب آسمانم هم زیر سحاب — بر فلک از مشرق افلاس خود سر میزنم
در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر — تا بچشم آرزوی خویش نشتر میزنم
نقد صرافان معنی را رواج دیگر است — تا در اقلیم سخن من سکه زر میزنم

دیوان مخفی

چند بر باد سر زلف تو از شبنم اشک — بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم
ترسم از گریهٔ من قیمت گوهر شکند — ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که قید ستم آزاده نگشتیم — یک لحظه ز غمهای جهان شاد نگشتیم
تا بوی وشگافندهٔ خارا اثر ما — محتاج دم تیشهٔ فرهاد نگشتیم
تا خوی بویرانه گرفتیم درین دهر — نزدیک گهی خانهٔ آباد نگشتیم
تا پای طلب در ره عشاق نهادیم — گم گشته درین بادیه چون باد نگشتیم
هر جا که در آمد سخن درس محبت — شرمنده ز شاگردی استاد نگشتیم
تا شیفتهٔ سلسلهٔ زلف تو گشتیم — پابند سر زلف تو آزاد نگشتیم

ما بلبل عشقیم که بی واسطه مخفی
صید قفس و حیلهٔ صیاد نگشتیم

تا کی شمیدان گل بهر دماغ برم — تا کی توان گذشتن بر طرف باغ هر دم
صندوق سینهٔ من شد شکل گلدسته — دارم لبی نهفته در سینه داغ هر دم
بیهوده چند مجنون گشته بیابان — لب تشنه و پریشان هر سو سراغ هر دم
فسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر — ز هر ست نزد دانا تا می در ایاغ هر دم
بر جمع اهل مجلس مخفی گران نماید — پروانه جان فشاند گر بر چراغ هر دم

دیوان مخفی

اگر شیشهٔ ما گشت تهی از می گلگون
ما بعاشق پیشگی تا نام پیدا کرده ایم
بسکه خوناب جگر بر خاک ره افشانده ایم
قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر
انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب

خوناب دل از دیده بجام بر آریم
رونقی در کار و بار نام مجنون کرده ایم
دشت صحرای جنون را جلوهٔ خون کرده ایم
تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم
تا لباس سرخ را آناه گلگون کرده ایم

مرد کاری مخفیا دیگر نمی آید برون
بر سیاه آزر واز بسکه شبیخون کرده ایم

تا بغم همدم شدم از محنت غم فارغ ام
پیش صبری ما گرفتاری و آزادی یکیست
با پریشانی نادانی قناعت کرده ام
پیش کم کرده قسمت چون دیوان ازل

با مصیبت تا گرفتم خو ز ماتم فارغ ام
همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغ ام
زچنین صد هم کشیدنهای جانم فارغ ام
با توکل پیچکان از بیش و از کم فارغ ام

گریه و زاری مظلومان ندارد چون اثر
مخفیا صد شکر کز اشک و ماتم فارغ ام

دوش اندیشهٔ تجانه چنین می کردم
با اثر از طل اغیار نیاید چیزی
انچه باد صبا بی سر و پا میرفتم
گفتگوی سخن عشق من امروزی نیست

خون دل تا به سحر نقش جبین میکردم
چون لب دل شدگان ناله حزین میکردم
هر نفس یاد دم باد پسین میکردم
عشق سودا جنون قدیم چنین میکردم

مرد میدان بلا ام از نبونهای محنت
کی کنم پرواز بهر طعمه مانند ناز
گرمی هنگامهٔ خورشید را پیشم چه قدر

همچو نامردان درین میدان جگر گم کرده ام
منکه در اوج قناعت بال و پر گم کرده ام
منکه از بخت سیه شام و سحر گم کرده ام

جستجو بیحاصلت مخفی برین گرداب شد
گوهر مقصود را جای دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه پر می میتوان کردن
امید وصل گر باشد اسیران محبت
چو درد عشق غالب شد ز بهر نغمه پردازی
چو جام جم نهی بر لب دی صدق دل بکره
ترا آه دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی

برغم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن
بیک انداز گامی سرسری طی میتوان کردن
بوادی تار قانون از رگ و پی میتوان کردن
دعا بر دولت خسرو و کی می توان کردن
درین ره محمل خود راستی پی میتوان کردن

ز حد بگذشت ای مخفی لبی بی پیمانه دستی
خمار آلوده ام یک هی هی میتوان کردن

عاشقی باید بکوی یار بیمار آمدن
در طریق عاشقی بسیار و درست باز ادب
نیست آسان بچه پیر زلف یاران

داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن
عندلیبان بی اجازت سوی گلزار آمدن
در درون کعبه می باید بزنار آمدن

[illegible]

دیوان مخفی

مرغ روحم چون سمندر بس بآتش خو گرفت / از حرارت شعله گردد دانه در منقار من
دیده ام آسودگی بس در شب افسردگی / دارد کی صحبت نخواهد این دل بیمار من

بر جبین زین بیش مخفی داغ رسوائی منه / داغ دل چندانکه خواهی هست بازار من

بی گل رویت نخواهم زنده جان خویشتن / غیر گل بلبل نخواهد آشیان خویشتن
نیست باد صبح را در گلشن حسن تو ره / کرده تا زلف تو مشکین پاسبان خویشتن
گر برآید جان ز تن مهرت نمی آید برون / داده ام چون مغز جا در استخوان خویشتن
برده ام گوی اجابت را بامید دعا / ساختم تا نام تو در روز زبان خویشتن
اشک چون ریزد ز چشم در کنارم آرزو / گر برون آرم ز دل راز نهان خویشتن

همچو مخفی هیچکس در عاشقی نردی نباخت / باخت اندر نرد بازی خان و مان خویشتن

کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن / کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن
نیست آسان نیچه زلف پر پریشان دل / خون دل میباید از دیده بدامان ریختن
گر نهادم داغ عشقت بر جگر معذور دار / باغبان را میرسد گل در گریبان ریختن
صحبت بیگانه زان دارم تو ای آشنا / کار بر من دشوار باشد پیش خویشان ریختن

دیدهٔ خود برگشا مخفی دگر تا کی توان / نقد عمر خویش را هر سو پریشان ریختن

[illegible]

دیوان مخفی

مهر نایاب جهان گشته که از غایت پاس / اشک از چشم یتیمان خجل آید بیرون
خواه در انجمن شاه بود خواه گدا / بی طلب هر که رود منفعل آید بیرون

مخفیا در چمن از گریهٔ بلبل ترسم / جای گل بر سر هر شاخ گل آید بیرون

در بهاران همچو گل در خیمهٔ رنگ از زدن / با پریرویان نشین و ساغر سرشار زدن
دفتر دانائی خود سر بسر برباد ده / آتش نادانی در خرمن پندار زدن

مخفیا تا میتوانی بر خلاف باغبان / گل بچین زین گلشن و در گوشهٔ دستار زدن

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کردن / چو بلبل بر سر هر شاخ شیون میتوان کردن
بهتا آمد شستن تا یکی در خانه ای مستان / بپای گلبنی بگرد نشیمن میتوان کردن
روان شبنم گر از گلشن گل در آئین وفا بلبل / گل خون جگر را هم بدامن میتوان کردن
ممکن هیهم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون / وطن در جیب [illegible] ما یه گلخن میتوان کردن
چو یعقوب از غم هجران در بیت الحزن بستم / [illegible] که تنها عشق [illegible] میتوان کردن
ز خاک من بکش دامن که از مهر خدا [illegible] / چراغ بر سر هر خاک روشن میتوان کردن

بامید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من / نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل بفغان چند ز دیدار گلستان / تا کی بود این رونق بازار گلستان

زندگانی چیست دریای گلستان زیستن	با پری رویان بکام خویش بستان زیستن
دعوی حسن و پری خویش افگندن نقاب	آب حیوان خوردن چون خضر پنهان زیستن
نیست کار هر کسی این شیوه مخصوص ماست	خون دل نوشیدن و همواره خندان زیستن
در گلستان داشتن صحبت بنا جنسان از ین	نزد دانا بهتر است تنها بزندان زیستن
نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن	همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن
بسکه آب دیده من ریخت در زندان هجر	باید م چون نوح اندر موج طوفان زیستن

مخفیا رسم است ارباب خرد را از قدیم
با دل پر داغ چون زلف پریشان زیستن

ردیف الواو

ای ضیا خورشید تابان را ز ماه روی تو	وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو
دیده معنی و صورت کرد روشن همچو تیغ	تو تیای دیده کس گرد خاک کوی تو
دشت صحرای قیامت کرد مثل نوبهار	ریخت از بس خون مردم نرگس جادوی تو
صبح عیش عاشقان چون شام ماتم شد سیاه	تا نهاده زلف مشکین روی خود بر روی تو
از غم عشق تو یکدل در جهان آزاد نیست	یک جهان سرگشته مانند سر هر موی تو

با شهیدان غمت کار مسیحا می کند
می وزد هر گه نسیم صبحدم در کوی تو

گوشه نشین دل کنم دیده دل نمانه را	بهر نمودن رخت قول کجا قرار کو
وعده بحشر تم دهی فصل بهار زندگی	گر دو نفس دو دوران پرست اینهمه اعتبار کو
آنکه نوشته میدهی فتوی باختیار من	دست نمیت دامنت رفته ز اختیار کو
کشتی چشم عافیت بر سر موج فتنه است	باد مراد در کجا روشنی کنار کو

مخفی اگر چشیده چاشنی شهادتی
روشنی چراغ کو لوح سر مزار کو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو	شعله زد سینه ام آتش سودای تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگه	خون اسیران بریخت نرگس شهلای تو
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن	نیست طرب بیش از ین وعده بفردای تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل	صف زده لاله ها بهر تماشای تو

از نظرت میرود عمر گرامی بباد
آه چه شد مخفیا دیده بینای تو

ردیف الهاء

دایم از گریه بود دیده با آب آلوده	ترک مستی نکند لب بشراب آلوده
شیشه من ز می خون جگر لبریز است	من از آن می نکشم لب بشراب آلوده
میرسد بوی دل از ناله زارم بدماغ	بوی خونناب دهد سیخ کباب آلوده

ردیف الیاء

نگاهم پریشان میکنی گه شق طوفان میکنی
ای اشک روز افزون گرآهنگ صحرا کرده

فیض کرامت می کند هشیار هر دیوانه را
مخفی و را اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلفت ترا نسبت بمو یعنی چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا
دفع سوز جگر از گریهٔ مستانه نشد
نیست گر قصد مه مهر طواف در تو

گل امید مرا نشأ بو یعنی چه
شیشهٔ محبت مرا راه گلو یعنی چه
آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه

گروه تقلید خط حسن تو مخفی در نه
روز و شب هر دو بهم رو برد یعنی چه

تا بگرد رخ تو از خط نشان برخاسته
نکهت گلزار حسنت تا صبا آورده است
چشم نیکوی مدارا یدل از ین دو بمن
این خبر پیدا است کز دست جفای روزگار

دود تو میدمی ز جان عاشقان برخاسته
عندلیبان راز جان آه و فغان برخاسته
کاشتائی و مروت از میان برخاسته
هر طرف چون روز حشر الامان برخاسته

زندگانی را مجو لذت زگردون زینهار
مخفیا کین نشتر از کون و مکان برخاسته

زبس از درد هجرانت غم و درد م فزون گشته
نه پنداری که در هجرت به پیغام شدم خرسند

ز گریه کاسهٔ چشمم لبالب پر ز خون گشته
بریب کعبه سوگندی که درد من فزون گشته

بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیرے
با یار هوس تا کے دنبال نگار ای دل
در دلشی و تنهائی شرط است بهم بودن

آتش بگلستان زن گر خار و خسے داری
دالسته شدار و زم کاندوه کسی داری
پرواز چه خواهی گر بال و کسے داری
سلطان و دا قایمی گر همنفسے داری

مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب بالکل
هنگام بهار آمد خیزار هوسی داری

نکردی یاد مهجوران بمکتوبی شد ایامی
بیا ای مایهٔ آرام دل آرام ده دل را
اگر از شفقت و دولت تو الطاف فرستادی
بقصد دیدن مجنون شو سرگشته ای لیلی
بگوید آفتاب ای مه برای دیدن رویت
بیا ساقی لبالب کن ز می ساغر که میخواهم

اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی
که بنود مثل از ین بی تو مرا صبر و آرامی
نوازش میتوان کردن گدا یا نزاید تنها می
که بنود در ره وادی از ان بیچاره جز نامی
نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در شامی
لبی بر لب نهم دل را بیاد شش لب جامی

نمیدانم من اے مخفی سرانجامم چه خواهد شد
بکار خود چو می بینم نمی بینم سرانجامے

دارد گلستان آه من زبس گل تیر مرگی
دشمن قوی من زبون فریاد رس ظالم نهان
مخفی و من فکرم همین کز خنجر غم ایم بر

بلبل نیاید در فغان از غایت افسردگی
باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی
غم را همین اندیشه از دست من دلبر دگی

بگوی غم و لا مروانه رفتی | به پیش شمع چون پروانه رفتی
سرشک دیده مانده از دو دیدن | تو هم آخر ازین پروانه رفتی
بحشر کے شود هشیار ای مست | لبے کو بر لب پیمانه رفتی
بکام دل رسیده در رهِ عشق | اگر رو بر کف جانانه رفتی

برو مخفی بحمد الله که آخر
برهمن دار ازین بتخانه رفتی

ایکه از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی | آتش در سینه جانِ کباب انداختی
بیقرارست موج سیماب خط بر ابروان | عکس رخسارت مگر بر روی آب انداختی
از نگاهت آب می خاصیتِ آتش گرفت | خوش نگاهِ دلربائی از شراب انداختی
تا چراغ گل ز عکس شمع رخ افروختی | بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی
در دلِ ویران من تخم محبت کاشتی | چشم معموری برین ملکِ خراب انداختی
راه خواهم زد خیالت را لباس خواب روی | از خیالِ صد خلل در کار خواب انداختی
پرتوِ رخسارهٔ خورشیدِ عالم گیر شد | سایه تا مثل هما بر آفتاب انداختی
معصیت و دنی غفلت خرمن طاعت بباد | در خطایم عاقبت بهر ثواب انداختی

گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از موجها
کشتی امید را در موج آب انداختی

مرغ دل دارد سر پرواز یاران همتے | غنچه گل بلبلی تا رود یا گلستان الغیاث

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا | بُت پرستی کے کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگِ گل | هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

الیضا

دل بصورت نه دهم تا شده سیرت معلوم | بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
بلا غلط هول قیامت بدل ما شکن | هول هجران گذراندم و قیامت معلوم

فرد

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم | شمعم که جان گدازم و دوم بر فنا روم

آغاز قصائد

ز آب و گل این چمن ما همه بستان او | قوتِ دل امید بوی گلستان او
برقِ درخشندگی پرتو خورشید یافت | گشت چو بام فلک عرصهٔ میدان او
معجزهٔ پیغمبری مشعل دین بر فروخت | ظلمتِ کفر از جهان رفت بجولان او
حرفه بنائے اهل درد دلِ من کرده بود | شکر که بر باد رفت این سر و سامان او
گر تلف کردنست خوردن آب حیات | عمر ابد یافتست خضر بیابان او
تیر مژگان پای او چون نخورد و رفته | گشته بخون جگر سینه چو پیکان او
در رهِ هر ارز و صد خطر افزون شود | قصد دل و جان کند شیر نیستان او
هر که بدریای غفوری خجالت نهاد | سر بفلک سجدهٔ رفعتِ ایوان او
هر که بنائے عمل بر سر تهمت نهاد | موجهٔ طوفان ندید کشتی عصیان او

دیوان مخفی

مطلع دیگر

آغاز قطعات و رباعیات

الیضا

گرچه به نیروی نهادین هر دو جهان را گرفت	گرد تعلق نیافت راه بدامان او
آه که در جستجو حوصله را باختیم	از سر نو میشوم باز پریشان او
بر دل فیضی اگر زخم دگر خورده است	خون جگر می چکد باز ز افغان او

مطلع ثالث

شعر بود همچو تن معنی او جان او	گرمی بازار او رونق دوکان او
دایهٔ من شسته بود سینه بخون ناپذیل	شیر ز خون خورده ام از سر پستان او
فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم	صیقل آن می کند جوهر پنهان او
رنج بسی برده ام تا که به نیروی عقل	پی به سخن برده اند قافیه سنجان او
گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل	سکه بدریا برد یافتن امکان او
ابجد عشق مرا گر بسر آید ادیب	روی سخن را نهد عقل دبستان او
گل که بصحن چمن عطر فروشی کند	سوده بجیب سخن گوشهٔ دامان او
نیست عجب گر شود چهرهٔ گل سرخ زخم	خون جگر خورده است غنچهٔ خندان او
اهل سخن ناخنی بیهوده بر دل زند	مرهم زخم دلست گرد نمکدان او
ظلم و ستم پیشگان زد بدلم آتشی	مغز سخن را بسوخت شعلهٔ سوزان او
وسوسهٔ خاطرم تفرقه دارد سخن	آه که تاریک شد آئینهٔ رخشان او
مدت چل ساله عقل در پی اندیشه بود	تا که برآورد دل گوهر از کان او

تخم محبت فگند در دل من فرق تن	نشو و نما بعد از آن یافت ز باران او
جذبهٔ اخلاق ما در ره دین غالب ست	ورنه نبودی بما خواهش احسان او

دوم ز سخن می‌برند فکر ز تو و حشم
پیرهن نعت را بر قد احسان او

مطلع رابع

راه مدائن کجاست آه ز حرمان او	تا بسرم گل کند خار مغیلان او
مغز سخن آب شد در کف اندیشه ام	شعلهٔ آتش بود ریگ بیابان او
دم زدن از مدح او دور بود از ادب	آه خطا کرده ام مدح من و شان او
فیض عطایش گرفت باغ خراب و لم	شجره نشاندن زمن تخم دوی زان او
هشام ابر بهار دیدهٔ گریان من	نائب باد صبا فیض گلستان او
ریشه فرو میرود در چمنش چوب خشک	فیض بهاران کند شبنم احسان او
از شجر و شمنے بار محبت دهد	تازه کند کام جان میوهٔ بستان او
بی مدد آب تیغ معرکهٔ رستخیز	رشک گلستان کند خون شهیدان او
گلشن امید را پاس خزان کرده ام	باز ز تو تازه ساخت شبنم احسان او
حسن و ملامت بهم عربده جوئی کند	گر نرسد صلح شان نعف پریشان او
روح نکو و اختیار بود می نشت خاک	بر گل ما تا نتافت پرتو ایمان او

عزم سفرے کند این دل دیوانه ام — آه که خبر ناله نیست یا به بیابان او
چشم مروت مدار از نظر روزگار — خون جگر می چکد از سر مژگان او
حوصله آمد به تنگ وین دل غمدیده ام — عرض تحمل کند بر سر میدان او
در جگرم هیچ گه قطرهٔ خونے نماند — خنجر مژگان او طالب مرجان او
بر در سلطان عصر حیف ندارم دگر — تا که رساند بعرض مقصد ار کان او
ثانی صاحبقران پادشه انس و جان — آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او
بر سر اقلیم او جاذبه را راه نیست — لطف خداوند آن هست نگهبان او
قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم — یافته عمر ابد عدل بدوران او
زهرهٔ شیر فلک آب شود در هراس — تیز کند گر نگه جانب ایوان او
فتح ز اقبال آن بر سر هر کس رود — پیکر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم

دل من بلبل عشق است داغ دل گلستانش — فنا دیوار آن باغ و بقا قصر خیابانش
علی کز درد تنهائی ز چشم سیل خون گرید — بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش
اگر دیوانه عشقے مگرد از رهزن وادی — که این وادی ره عشق است ناپیدا بیابانش
بیابانی که در دشت جگر از شیر بستاند — ز آن وادی که گل باشد خس و خار مغیلانش
اگر دیوانه عشقت کشند بار درین وادی — که دم سرگشتگی همدرد باشد ماه کنعانش

مدرس درس از آن گوید که فیض صحبتش باید — ندارد احتیاج گریه زاری ذوق وجدانش
شرافت نیست گر لوح مزارم فرش مسجد شد — زیارتخانهٔ قدس است بر قبر شهیدانش
بنا شد گر چراغی بهر مردن بر سر قبرم — بود قبر مرا کافی چراغ نور ایمانش
زور و ناقوانیها چو شد کار دولت از دست — تو خواهی در دبستان گیر تو خواهی راحت افغانش
محبت را مسیح گوید خرد سرگرم او ستاد است — چو مجنون است سرگردان که تا گیرد گریبانش
ملامت ز آسمان بار و ندامت از زمین رو — گرفتار محبت را ز افغان داد و جریانش
چه شد آن پر تو خورشید عالمتاب را یارب — که پیدا نیست آثار ز نام لعل و مرجانش
بزعم شادمانی غم وطن در سینهٔ من کن — که دارد رونق آبادی و لمعات پریشانش
کسے را میر سد لاف محبت با غم جانان — که گوی سر کند او را بجای گوی چوگانش
نهانی گریه دارم ز دل در دیده در دیده — زمام صبر تابی ندارد تاب افغانش
پریشان ناله دارد دل غمدیده در سینه — زمام صبر را داده بدست موج طوفانش
باوج مسند همت روان شد تا که دارم هم — تو صبر آهسته تر خیز که بر هم میخورد سامانش
بمسند همت اندیشه زمین گیر نیست میخواهم — ز محبت جان فشانیها کنم در پیش جولانش

مطلع ثانی

دلم مرغ سحرخیز است داغ بیضه بستانش — شرار شعلهٔ آه جگر سرو گلستانش
بنازم عندلیبی را که در راه وفا دارے — قفس شد آشیان آزاد و صبر او گلستانش
وجود بو جود من بمن همواره در جنگ است — که مشتاق است خواهش را بر هم سوز خاصانش

دیوان نجفی

دیوان مخفی

شهنشاهی که دربانان گاهش بصد منت — ملائک را نشستن سیده بر خاک ایوانش

شهنشاهی که بنویسد برات عاصیان را عفو — در آن ساعت که بنویسد برات عفو دیوانش

شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم و آدم — فلک و زر ویده قرص آفتاب سفره نانش

شهنشاهی که از دست قضا مهر نبوت را — بوقت آفرینش بهر طغرای فرمانش

کمال قرب این باشد گر از معراج جسمانی — فرو ماند چو جبریل امین در پیش جولانش

بهارستان عالم را بود از فیض او رونق — ز جنت باغ بیگیر و نسیم کوی ریحانش

کسی کاندره آتش ریزد قطره اشکی — شود خورشید صحرای قیامت ابر بارانش

عتاب او بود بار و ز هر جانب که برخیزد — بقا شکل فنا بار دان در پیش جولانش

بود احسان او ابری که در صحرای ناکامی — برون آرد گل مقصود را از خار یارانش

لسان آفتاب آید برون از مشرق گردون — فتد گر بر عطارد سایه خورشید تابانش

شهنشاهی که از بهر شفاعت در رستاخیز — بود خیل ملائک را نظر بر خوان احسانش

از آن ظاهر نشد اعجاز او بر فرقه اول — که در زیر نقاب لطف ایزد داشت پنهانش

غمت در ملک تن جا رو بمن طرز سلیمانی — شد اقلیم بدن ملکش و دم تخت سلیمانش

شها بر مخفی بیچاره رحمی کن که میخواهد — ز بستان عطای خود بده یک ره گل افشانش

مطلع ثالث

دلم دیوانه عشق است و حیرانی بیابانش — معلم جذبه عشق است خاموشی زبان دانش

دیوان مخفی

چو مردان بر سر مردان ناکامی تحمل کن — که تقدیر الهی را چو جور آسمان بینی

چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی — ز روز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی

زبان در کام همت کش و یا بی صبر در دامن — که فتح ملک دل او جوهر تیغ زبان بینی

خجالت روشنی در دیده مینای دل گردد — سر موی خودبینی خود گرو بتان بینی

ترا گر صد جگر باشد ز خون بند جگر خوارت — محالست اینکه میخواهی ان کافر امان بینی

برای خاطر این نفس کافر هیچ پروا نه — بر آتش میزنی خود را در آتش گر امان بینی

جهان مشتاق عصیانی که تا سر چند بوسیدی — گریزی از سعادت گر سعادت را زیان بینی

تو گردون همتی در اوج محنت بال بگشائی — همای اوج راحت را کجا در آشیان بینی

بخون آلوده دامان عصمت را نمیخواهی — باین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی

ز غفلت رو بگردانی و یابی لذت طاقت — سر اخلاص خود در از پیوست آستان بینی

بیاروی پشیمانی علاج چشم کج بین کن — که شاید بیحجاب بیست دگر آستان بینی

ز حال خود مشو غافل که مردان سر بریدن — بقا را در بریدن یابی فنا را ترک جان بینی

ز دانش گر نشان داری مکن افشای راز دل — که چون منصور سر را بر سر دار زیان بینی

بزندان خوانمت تا سر صحبت بدان آن نجا — فضای کلبه محنت به از باغ جنان بینی

بعزم نیستی یکدم گر از هستی برون آئی — دلت را در طواف کعبه جانان بینی

برون آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا — با تحفه هشت مکان در لامکان بینی

خرابی جهان بیوفا از آتش نفس است — ازین آتش جهان اندر جهان خانمان بینی

[illegible]

تو از ملک جهان سالی باصطخر از وطن داری | بخواب شب اگر دور و دعم شهرستان بینی
هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه | که هر خار کف پا از فرش کاویان بینی
ز نور دیده ای چشم طلب بگذار گر خواهی | رخ آئینهٔ مقصود و اسرار نهان بینی
مرو در کشور ظلمت که بس امر محال است این | که حسن دلبران را در نقاب زنگیان بینی
نهان در موجهٔ دریا تراجو مید غواصان | تو میخواهی که بی ملاح خود را بر کران بینی
پرید از آشیان زندگانی طایر عمرت | تو چون صیاد نابینا بر بر آشیان بینی
ندارد طاقت دیدار حسن یار هر دیده | همان بهتر که این آئینه را در عکس آن بینی
ز همت گر پر و بالی کشائی در چمن بلبل | بهار صد گلستان را نهان در یک فغان بینی
برو آئینهٔ دل را با آب دیده صیقل کن | که احوال دو عالم را در آن یک عیان بینی
ز تیر غمزهٔ جادو بگردان گوشهٔ ابرو | که عمر جاودانی در خدنگ ابروکمان بینی
کمین چند چون طفلان به پستان کلفت را | تو شیر عافیت در سینهٔ دشنگان بینی

مطلع ثالث

چه دیدی نفع در شادی که داغش بر نهان بینی | چه نقصان دیدی از غم که کتاب تر جوان بینی
چراغ دیده روشن کن چه بین بستان سرگردل | که خون چشم بلبل را بهار چهر گلان بینی
جرس را بهر او گردان چه از ناله اثر یابی | نشتر آهسته تر میران که خود محمل گران بینی
ز غفرت آشنا گردی بعیب خود شوی بینا | بچشم دل اگر در روزگار مردمان بینی
کشی در دیده همت اگر دارو بینائی | درون پردهٔ وحدت همه نقش جهان بینی

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

جوانی رفت و پیری گفت خود هم میری آخر | هنوز ای دیدهٔ حسرت بسوی این و آن بینی
هوای دودمان تا کی درین منزل سراسیمه | در آئی چون درین منزل چراغ دودمان بینی
مسرت گردم چه خواهد شد اگر در طرز استغنا | ز ابرو گوشهٔ چشمی بسوی مخلصان بینی
جوی دانش اگر داری زبان در کام غیرت کش | ز دست این زبان تا کی زیان مال و جان بینی
بخلوتخانهٔ جانان تو بی منت نشوی محرم | در آن محفل اگر خود را تو از نامحرمان بینی
اگر از پردهٔ غفلت برآئی همچو مغز از پوست | گلستان حقیقت را نهان اندر جهان بینی
بیا در خفتگان یکره بگورستان نگاهی کن | که تا از چشم ایشان آب حسرت را روان بینی
هجای نفس سگ را خود حیات بیخبر دارد | که خط عذر او در عکس بر دی استخوان بینی

مشو دلشاد ای مخفی ز مرگ دشمنان خود
بیاد آور از آن روزی که خود را درمیان بینی

ایضاً قصیده

نهاد خانهٔ عمرم چه در بوریا نی | دگر چه شود ولا نالهٔ پشیمانی
دریغ و درد که نقد حیات را کردم | تمام صرف جهالت ز درد بی نادانی
تباه کردهٔ عمرم به جای کفن | بس است جامهٔ حیرانی و پریشانی
فغان که دست مرا قدرت تحرک نیست | که جیب عمر کنم پاره از پشیمانی
کنون که چهرهٔ مقصود دیده ام نشاید | کشم بچشم حیا سرمهٔ صفاهانی

دیوان مخفی

[illegible]

قصیده

توشهسوار جهانی تراز بانی نیست / بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی
ببین بسوی غریبان و بیکسین و مظلوم / ز روی عدل و لشکرانه جهانبانی
بگو نظالم بیرحم اینقدر تا کے / برست دیو لبود خاتم سلیمانی
شکستن دل آزردگان نقالی نیست / که مور با دل انسان کند سلیمانی
سپهر منزلتان صاحبان داد آورد / شکوه و دولت فیروزه خان دورانی
ز روی لطف تبقصیر من قلم درکش / که با تو هست مرا نسبت خراسانی
نوید وعدهٔ عدل تودارم ز آنده / دگر نه نیست مرا قدرت سخندانی
کجاست مژدهٔ عیدے که هیچ یک خیال / به پیش جلوهٔ آن جان دهم بقربانی
و لیم بزور توکل بت هوس شکست / مقیم کعبه کجا و طریق رهبانی
کشید همت من سرمهٔ حیا در چشم / که ننگرم بسوے دیگران به حیرانی
ز رفتن سروسامان ازان ملالم نیست / که کار دست چپ هر راست میرسانی
شگوفتهٔ دل از مشکلے که پیش آید / که مشکلات جهان بگذرد بآسانی
مشو ملول که اخلاص بر تو غالب شد / که هست از پی هر قحط سال ارزانی
چو کامرانی ایام را بقائی نیست / که روز کامروائی بر دشمن ارزانی
به پیش همت دانا گدائی محض ست / شکایت سروسامان از پریشانی
محال عقل بود بردنش بجانب شهر / کسیکه از غم ایام شد بیابانی
بجز و هنر نماند ست مشتری درنه / منم تحسین معانی چو یوسف ثانی

دیوان فیضی

عهد گونه خطا کشد در آغوش / از رخ چو کشد نقاب توبه
بر درد و فراق می فزاید / نزد آورد نے در باب توبه
در سینهٔ کوه خون کند دل / از گرمے آفتاب توبه
خون خورد و خلق را بریزد / از مردم بے حساب توبه
ناخورده بطبعت می در آید / از خوردن خون ناب توبه
از خوردن می کند فراموش / با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق سنگ خارا ست / در لحظه کند خراب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت / از همت شیخ و شاب توبه
دیوانهٔ صحبت کتابم / از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضے / از صحبت ناصواب توبه
از بیم عتاب جان تن رفت / از سلطنت عتاب توبه
زنهار مشو بتوبه مغرور / شاید که شود خراب توبه
از کشمکش سوال آسود / تا کرد دل از جواب توبه
گر توبهٔ تو بنا شد از دل / بے مزد تو از حساب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد / هم توبه شود عذاب توبه
شرمندگی گناه باقی ست / گیرم که شود ثواب توبه
هر کس که بتوبه سست عهد ست / آخر کند اجتناب توبه

دیوان فیضی

بشکر ریزے گفتار قسم — بخرام قد دلدار قسم
بعقیق لب شکر سوگند — بزلال سر کوثر سوگند

شب ہجران خبر از خویشتنم نیست
جز خیال تو کسے پیشم نیست

بار گفتم بدہان تو قسم — بسر موی میان تو قسم
بہ بر دوش تو زیبا سوگند — بہ بنا گوش مصفا سوگند

مہر و مہ را نبود پیش تو قدر
پیش تو جملہ ہلال اند تو بدر

بصفاے بدن یار قسم — بسر چہ ذقن یار قسم
بلباس گل سوری سوگند — بغریق غم دوری سوگند

عاجزم عاجزم از ہجرانت
لطف فرما کہ شوم قربانت

بسر عربدۂ دوست قسم — دیگرے نیست ہمہ اوست قسم
بہ نمکہاے تکلم سوگند — باداہاے تبسم سوگند

نمکے بر سر داغم بفشان
توے گل بر سر باغم بفشان

بسر نرگس مخمور قسم — بدل عاشق رنجور قسم

دیوان فیضی

نگہے جانب ما باز کمن
شاہبازی سر پرواز مکن

بہ اسیر نظر یار قسم — بہ اداے نگہ یار قسم
بادلے قد دلجو سوگند — بہ نسیم سر گیسو سوگند

گوے از لطف کہ من یار توام
بخدا خستہ و بیمار توام

بہ شکنج شکن یار قسم — بسر نافہ تا تار قسم
بدل آویزے گیسو سوگند — بہ کج اندازی ابرو سوگند

ہر دم از شوق وصالت مردم
بہ تمناے او لعلت مردم

بہ صفای ملک العرش قسم — از سما تا بہ سر عرش قسم
بخدا و بحقیقت سوگند — بسر شمع نبوت سوگند

مدعا خاک رہ جانان ست
نظر لطف پی درمان ست

ایضاً

ای حسن کہ در پردہ بخود راز نہان داشت — بمد ثبت ز رخ پردہ چو زلاری بہ ازانہ داشت
وردی بصدف داد کہ از گریۂ ابرت — سنگے گہر ریخت کہ در سینۂ کان داشت

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این غمکده روشن

رفتیم که نوشیم می از ساغر مستان
نوشیم ز تنجانهٔ وحدت می گلگون
قفل در میخانه باندیشه کشائیم
چون موسم گل است در آغوش خزانست
افسردگی بود از آن هم اثر می نیست
تاریک شد از ظلمت غم خانهٔ عشرت
هنگامهٔ می و مجلس نرزانه نشین نیست

گردیم برسوائی آشوب بستان
اسرار می و میکده گوئیم بمستان
راز دل بیمانه بگوئیم بدستان
کافیست مرا دیدن دیدار گلستان
بگذشت مگر گرمی بازار زمستان
روشن کنم از آتش می شمع شبستان
دیوانه بود هر که شود همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از روز ازل درد دل ما بود
از گل نه اثر بود نه از نالهٔ بلبل
زان پیش که فرهاد شگافد سر خارا
آن روز که پرخون جگر شد دل مینا
روزیکه بنای حرم کعبه نهادند
آن روز که در پرده نجود جلوه گری بود

راز دل گنجینهٔ اسرار خدا بود
کین زمزمهٔ عشق پی باد صبا بود
از تیشهٔ او در جگر کوه صدا بود
زین نشه جهان در اثر ساز و نوا بود
این گرمی هنگامهٔ بتخانه کجا بود
نظارگی جلوهٔ او دیدهٔ ما بود

آئیم که در پردهٔ ایما و اشارت
با آنکه پر و بال نداریم پریدن
تا در دل اسباب تعلق هوسی هست
خون جگر ناله اگر در دل مخفی

قفل در گنجینهٔ مقصود کشائیم
در اوج هما سایهٔ اقبال همائیم
گر باد هوائیم که در قید بلائیم
غم نیست چو در باغ طلب نغمه سرائیم

چون فصل خزان دست در آغوش بهار است
ما را به پریشانی ایام چه کار است

نشگفت بجز داغ گل گلبن با غم
این آب شرر پیشه بمن نشه ندارد
در خانهٔ تاریک دلم نور نه بخشد
هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز
در کوچهٔ مقصود ز من نام و نشان نیست
شد بینه صفت عاقبت این کوی سیاهم

خون در جگر لاله کند پنبهٔ با غم
لبریز کن از خون دل جام ایاغم
گر پرتو خورشید شود شمع و چراغم
آشفتگی تازهٔ سودای دماغم
این به که درین کوچه نگیرند سراغم
خاصیت بیضاست مگر در پر زاغم

آتش بچمن زد شرر فصل تموزم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد غم عشق تو خون جگرم کرد
چون حسن ملاحت دهنم رنگین ساخت
روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت

دیگ آتش شوقت چو صبا دربدرم کرد
چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد
سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

اشب تب عیدست همه من مجاق است
مخفی نظرم سوی خراسان عراق است

زان روز که دل تو گرفتار نیاز است	رسوائی عشق تو باو بر سر ناز است
تا هست درین مدرسهٔ عشق کتابی	مضمون خطش قصه محمود و ایاز است
سر گوشی حسن تو ز زلف نشد آخر	در پردهٔ این کار نداند که چه راز است
برخیز برآور بدعا دست مناجات	بر روی اجابت همه درها تو باز است
گر رفت خطائی ز خجالت نه گریزم	چون عفو خداوند جهان بنده نواز است
تا چند توان بود درین خانهٔ تاریک	شمعیست حیات تو که در سوز و گداز است
بر مرکب دولت توان رفت بتندی	این راه بهر سر چو نشیب است و فراز است
بی رخصت بلبل نروم جانب گلشن	هرچند ره گلشن مقصود دراز است

روزی که غم وصل تو ما را نگران کرد
شرمندهٔ بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ نهم بر سر هم محنت غم را	بر باد دهم همت و احسان کرم را
وقتیست که از شعلهٔ آه جگر خویش	آتش زنم این خیل نعم را و حشم را
ابتر کنم این دفتر مجموعهٔ دانش	بر آب زنم نقش سیه کار قلم را
دارم سر دیوانگی و بر سر بازار	زین باده کنم مست عرب را و عجم را
حسن از پی محبوبی و دل گرم محبت	تا چند توان کرد گره لب درم را

روز و شب در نظر فطرت من یکسانست	بسکه در کار فرو بستهٔ خود حیرانم
خانهٔ دین من از ظلم عمل تاریک است	در خجالت ز من روشنی ایمانم
رنگ گمراهی چشمم نتوان پاک برید	تا براهت نرود خون دل از مژگانم
بسته ام از دل و جان نیت طوف حرم	گر دهد پیک اجل فرصت ازین طی خانم
نبود تاثیر غم عشق تو بر سینه و دل	مو بمو رقص کنان در طلب میکانم
یا رسول عربی جذبهٔ شوقی که چو ابر	سالها شد متمنای درت گریانم
نیست ممکن که بمقصود رسم بی کششت	مفلس و عاجز و درماندهٔ بی سامانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو و فیض توکل دارم

همچو کعبه که ازین راه بجائی برسم	منبوایم بطوافی بنوائی برسم
گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن	تا درین ره بزمین بوسی پای برسم
آنچنان زار و ضعیفم که چو کاهم ببرد	گر به پیش نظرگاه ربابی برسم
طالب عشق شوم از پی درد و برد	سر بسر درد شوم گر بدوائی برسم
از غم مفلسیم رنجش خاطر نبود	بکشم جام فنا تا به بقائی برسم
کوشش و سعی مرا پای شتابی بیکار	شاید از تنگی ره من بفضائی برسم
دست در دامن حسبم بتوکل همره	تا درین راه باواز درائی برسم
زاد راهم شده آخر شه بطحا مددی	که ز الطاف تو بر خوان صلائی برسم

خانهٔ صبر مرا کرد بیکبار خراب
گر نهان شد بپس پرده مرادت چه حجاب
خانه زادان حرم کعبهٔ مقصود کجاست
یا رسول الله ز اعجاز مسلمانش کن
خواجهٔ یثرب و بطحا توجه بخش
ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظر

این قدر آب که از چشم تری می آید
از پس پرده برون پرده دری می آید
که پی عفو گنه در بدرے می آید
کز رهِ دور خدا بی خبری مے آید
در مفتوح که بی پا و سری می آید
خانهٔ نالان شده از سفری می آید

مفلس و عاجزم و از تو بضاعت خواهم
عاصے و منفعلم از تو شفاعت خواهم

ایکه از معجزهٔ انگشت تو شق گشت قمر
گشت مقصود ز باران عطایت شاداب
بیحجابانه نهاده لب گرمی پلے
دور اوّل به نهانخانهٔ وحدت رفته
خواجهٔ کون و مکان احمد مرسل که بعلم
وقت جای سبق خواندن انش کانجا
نادر دهر شرف یافته از ادن تو
گر نبودی غرض از خطبهٔ نامت دیگر
گر تو قسام نبودی دنه گشتی مقسوم

گر نعلین تو بر تاج کیانے مغفر
باغ امید ز ابر کرمت تازه تر
بر گذشته ز فلک کرده ملک را رهبر
خمره از جام می ساقی وحدت ساغر
بر سر سرخ زده در شب معراج افسر
چند ارکان عناصر شده دربان بر در
دانکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر
از زمین بر نگرفتی سر خود را منبر
حوض آتشکده می بود نبودی کوثر

تا و هم آب گل اعجاز ابراهیم را
در گلوی سبحه دانه رشتهٔ زنار را
سائبان بارگاه بادشاه کعبه است
مهوشان از طرز ناز حسن کافری گفته اند
عاشق و معشوق باهم بوالفضولی اند از خدا
یوسف مقصود را از چه برون آورده اند
خلق و عالم را بمحراب دعا آورده اند
زاهد و فاسق به پیش حرمت [illegible]

آتش نمرودیان را بر سر پا کرده اند
کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند
این سپهر لاجوردی را که برپا کرده اند
عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند
رسم و آئین را بزعم خویش پیدا کرده اند
تهمت بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند
کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند
بی تمیزان راه حق را ریگ پا کرده اند

من ز خون سوی دیده بر می کرده ام
عقل سرگردان این راه است و مے طی کرده ام

من ندیدم که این نور تجلی از کجاست
شد ز عکس رویت اجزای وجودم قنا
سیل اشکم آمده کشتی چشمم دار بود
نیست گر تیشهٔ می دل در بی ستون
سالها شد پیر کنعان بر در بیت الحزن
بعض راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم
درس عشق اینکه نادانی بود دانشوری

اینقدر دانم که چشمم با خیال آشناست
کیمیا باشد وجود مس اگر با کیمیاست
روشنی دیده ام بر سوی بحر فناست
از سر شک دیدهٔ این سنگ نشو و نما
سرمهٔ ابروی فلک چشم بر راهِ صباست
ای صبا گردی از آن وادی که خیل کوی تیاست
ترک گفت و گوی کن کانجا سخن محض خطاست

دیوان غنی

تا که آید خواجهٔ دنیا و عقبی بر زمین
صد شرف دارد زمین از رتبهٔ عرش برین

این جهان در علم او چون کوکبی بر آسمان
وان جهان نطق او گردید موم انگبین

طور موسی را بسوزد وز اشارت پوست او
پرتو نور تجلی دارد اندر آستین

هستی او با وجود نیستی در جلوه بود
فخر آدم بود آن روزی که آدم بود طین

زلف او مشاطه بود و حسن را آئینه دار
کرد اندر پشت آدم بهر حوا انگبین

صورت او راز معنی روز اول نقش بست
آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین

گر نبودی ذات پاکش پرده پوش عاشقان
تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین

پیش از آن روزی که گردد راز پنهان آشکار
در پس آن پرده مجلس داشت با روح امین

معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
خاتم بدر از شکست انگشت اعجازش نگین

دید در خواب عدم یکبار روی لطف او
مشک میریزد هنوز از نافهٔ آهوی چین

گرچه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود
بود در ملک رسالت مثل آن مسند نشین

دیدهٔ آن را بنور ذات روشن کرده اند
منزلش در پردهٔ وحدت معین کرده اند

بو علی روزگارم در خراسان آمده
از پی اعراض در درگاه سلطان آمده

بسکه در یاد وطن تا دیده ماتم داشتم
تا بدامان دلم پاک گریبان آمده

حیرتی دارم که یارب چون درین ظلمات هند
طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده

گرچه از ظلمات می آیم همانم ذوق نیست
طبع من سیراب تر از آب حیوان آمده

دیوان غنی

ور ندانم داروی بیهوده که لذت دهد
شکوه بر الماس منقار استخوان افشانده ام

بر سپهر لاجوردی کوکب رخشنده است
نکته گر ز خامهٔ زرین زبان افشانده ام

من همان ساقی بدستم که در هنگامه ها
باده از خون جگر بر مردمان افشانده ام

تا چه گلها بشگفد آخر درین بستانها
شبنم خوناب دل بر ارغوان افشانده ام

رنگ و بوی گلشن مقصود در پیش چه قدر
سکه گلهای بهاری در خزان افشانده ام

گرچه با شق جنون کوته عنان کرده ام
همچو گل جان را برین دست عنان افشانده ام

همتی در کار و عیار شعلهٔ دل کرده ام
آتش بر چهرهٔ پیر مغان افشانده ام

با وجود ناتوانیها رعب دوستی
اشک خونین همچو گل بر دشمنان افشانده ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این گروه بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و مدح

خواجه آخر سیر بیار گذاشت
محک نظم با عیار گذاشت

پائم اندیشه از میان برداشت
غم و محنت بروزگار گذاشت

چون قلم فکر من بصفحهٔ دهر
نکته چند یادگار گذاشت

سر معنی ز فکر در خم گرد
بهر در دسر خمار گذاشت

دل ز آشوب این جهان بگریخت
داغ بر روی اعتبار گذاشت

رگِ امید را به نشترِ غم
از جگر خون دل برون آرد
جان نثارش کنم اگر چشم
حُسن هرجا که چهره بنماید
قوتِ طالعم اگر باشد
پاے ساقی گر از میان برتو
در بیابان چو عشق جلوه کند
چند در باغ فیض بهر سحاب
بعد ازین فکر کار چون باشد
خواجه چترِ مراد بر سر کش
از درونِ خرم برون آئی
گرم کن بزمگاه افسرده
سنگ از بام چرخ می بارد
پای اندوه از میان بردار
بر ادای نگه گمان بردار
پاے خود در رکاب همت نه
عمر این زندگی چو کوتاه است

فتنهٔ روزگار بگشاید
گریه هرجا که بار بگشاید
دیده بر روے یار بگشاید
عشق دندان یار بگشاید
در برویم نگار بگشاید
بر خم راحت خمار بگشاید
رگ اندیشه خار بگشاید
پنجهٔ خود چنار بگشاید
که دلِ روزگار چون باشد
نو عروس زمانه در بر کش
رخت این کنده از برت در کش
بمرادت نشین و ساغر کش
رخت ازین خانه جای دیگر کش
علمِ شادمانی بر سر کش
تیرِ بهرِ شکار لاغر کش
از سرِ روزگار افسر کش
بادهٔ جاودانه را در کش

گر ترا مشکلے به پیش آید
دستِ قدرت گره گشائی تو باد
تا بود از حیات من رمقی
وردِ من روز و شب دعای تو باد
آخر نحس بهر دشمن تو
طالع سعد از برای تو باد

ایضا

اے مرهم زخمم هرگز بندے
وے بند گشاے هر کمندے
مردم ز تغافل و ندیدم
یک روز لبِ تو زهر خندے
از گریه دو دیده گشت لبریز
بردار ز پاے اشک بندے
باشد که ز رشتهٔ محبت
در گردنِ دل کنم کمندے
تو مست و غرور ناز و سرکش
چون در تو رسد نیاز مندے
بے نطق تو چاشنی ندارد
در کشور هند هیچ قندے
از خال سیاه چشم حاسد
بر آتش سینه نه سپندے
روشن نکند چراغ دولت
جز کوکب بخت ارجمندے
اقلیم مراد کس نه گیرد
بے یاری طالع بلندے
تا دفع غبار دیده سازم
گرد درهٔ جلوهٔ سمندے
از گردش چرخ سفله پرور
تنگ آمده ام نهفته چندے

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آئینهٔ عبرت زمانه
زنجیر جنون عقل بشکن
چون سد سکندرست دو دل
ستانه بدیده می نهی پائی

بردار به بین تو حال آدم
این سلسله را بریر برهم
کو جام جهان نما و کو جم
ای سیل سرشک خیر مقدم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از جیب نمونه الیست با من
زان پیش که چهره بر فروزی
وارستگیم محال عقل ست
میرفت غم و محبت از پیش
صد تیر غمت بامتحان زد
تا گفت دعا اثر ندارد
از جذبهٔ عشق گشتم آخر
در راه عدم چو انتها نیست
من قوت طالعی ندارم

وان هم شده چاک تا بدامن
بودم بغمیم تو آشنا من
از عشق کجا شوم جدا من
چون باوهٔ آتش از قفا من
زانها همه بود بدعا من
شرمنده نگشتم از دعا من
سرگشته و راه بینوا من
برگشته زدم با بتدا من
بیهوده زدم رهِ وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

زاد گری چنین ندیدم
ست زده ام که از لب دو
سگده دوش بر سر خم
آتش دل بسینه دارم
ی طرز محبت ست دائم
ستم ز میان خلق ومارا

صد تلخی کام و یک شکر نے
ریز و گهر و مرا گهر نے
صد شیشه شکست و شیشه گر نے
آتشکده جز چشم تر نے
با هر گروز یک گر نے
غیر از غم دل کسے دگر نے

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود مرا خریدار

دا که غمم ز حد برون شد
دانهٔ عشق رفته رفته
ز من عمر من ز دانش
سینه دلے نبود جز نام
شده گان عشق بودم
ای جنون ز عقل پوشید
کشش و سعی حاصلے نیست
ت غم تو مرغ دل را
ی من بوادی عشق

فریاد که درد من فزون شد
در مکتب عشق فنون شد
بیر آه که از دلم برون شد
وآل هم ز جفای چرخ دون شد
آمد غم عشق در همون شد
این کاسهٔ سر که سرنگون شد
چون کوکب طالعت زبون شد
دل بر دن من برت شگون شد
قانون ضوابط جنون شد

بیهوده هلال صد شبِ عید تا کی جگر مرا خورد و هند بر عُمر چو نیست اعتمادی		از بر حشم ابروان طاقت گو جد به معجزِ عاقت تا چند در آتشِ حراقت

بنشینم و خونِ دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

گرچه غم خویش با تو گفتم در راه امید گوهر اشک گوش من و روزگار کر شد مستحسن نغمت تو فتادم مردم ز غم فراق اما فریاد که یک شبی غریبی عمری با میدِ حال پیری شاید که بگردد آشکارا در گفت و شنود من اثر نیست		از دست مرا بده که هفتم از شعشعهٔ نگاه شستم افسانهٔ خویش بسکه گفتم از گفتهٔ خود چو گل شگفتم راز دل خود به کس نه گفتم بر بستر عافیت نه خفتم خاک ره تو بدیده رفتم رازِ دلِ خویش را نهفتم از گفتهٔ خویش در شگفتم

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

ای در رهِ تو سر سران خاک		در معرفت تو عاجز ادراک

با مردمِ بی ادب نشستن ما رستم وقت روزگاریم		این لائق اعتبار ما نیست در پیشهٔ هند کار ما نیست

بنشینم و خونِ دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

هر چند که کیفیتِ آبرو نیست با دا آرزو تسلّم عاشق نبود که در کنارش مرغِ دل ازین قفس تنگ است پر کن ز شراب ارغوانی زخمی که تیغ یار باشد در کعبهٔ عشق چون درآئی رفتیم بکوی بینوائی		کس را بتو حد گفتگو نیست ما را سر و برگ آرزو نیست از خون جگر سبو سبو نیست فریاد که ناله کار گلو نیست این کاسه به از کدو نیست در مذهب ما کم از رفو نیست خون باش که حاجت وضو نیست کانجا ز هجوم غم جلو نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

از محنت و دهر خویش و پیوند دل از بد و نیک میتوان کند مرا این همه محنتِ فراقت		بیزار شده ز خویش پیوند اما ز غمت نمی توان کند هستم بامید وصل خرسند

دیوان فیضی

ایضاً

تا یار جدا شدم بنا کام
دشوار بود همیشه بودن
همت نه بود بغل کشادن
تا هست رتق ز تو درین را
این راز محبت است مخفی
آب از رخ زرد رنگ ما را
رفتم که بگوشه نشینم

با تفرقه گشته ام هم آغوش
بر خاطر دوستان فراموش
و تفنگه نباشد بغل و دوش
میزن قدم و لبسه می گوش
خاموش ز گفتگوی مخروش
زنهار بآب جوی مفروش
از گفت و شنود عیش خاموش

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

شد عمر عزیز در تگ و دو
خورشید ز ماه نور گیرد
مغرور بحسن خویش بنگر
چون مرغ که در قفس تنگ ست
از ظلمت ظلم و گردش چرخ
بر کشور حسن ماه و خورشید
حیف است ز و دلغفلت این عمر
نادیده بهار عمر بگذشت

تا چند توان فتاده در کو
ابروی تو دید تا نه نو
شیرین چه شده کجاست خسرو
تنگم من ازین جهان کهنه
بر بام فلک نماند یک جو
افتاد ز سایه تو پرتو
چون هست حساب عمر جو جو
فریاد ز دست این سبک رو

دیوان فیضی

بر فرق نواره نهد پای
فریاد که دست همچو مجنون
یک نقش مراد کس ندیدست
شاید که درست بر نیارد
باشد که روزی مهربانی
گلدسته آخر بهارم
از مطلب خود نشان ندیدی
چون کام دلم نشد میسر

زنهار ز یاد بر نگردی
در وادی عشق ره نوردی
بر تخته زلاجوردی
بر سنگ مزن عیار مردی
طومار فراق در نوردی
گلزار خاره رو بزردی
هر چند که جستجوی کردی
ناکام روم بپای مردی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

با یوسف نیست کس خریدار
از مصر زمانه مشتری رفت
در گلشن آرزو زلیخا
جائیکه قلم برفتن آمد
خجلت بشکست سر قلم را
جای که سخن اثر ندارد
دل طاقت رنگ و بو ندارد

هر دست ز کار رواج بازار
بر مالک چرخ تنگ شد کار
نشکفته گل مراد جز خار
شمشیر خجل شود ز رفتار
بر صفحه آرزوی گفتار
خاموش نشین چو نقش دیوار
ورنه همش هزار گلزار

دیوان فیضی

[illegible]

مخمّس

ظاهر نشد که مطلب این گیر و دار چیست ... رعنائی گل و چمن لاله زار چیست
پُر کن ز فوج ری که ندانیم کار چیست ... خوشتر ز عیش صحبت باغ بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

ساقی چهار فصل جهان ست روزگار ... فصل دی تموز و خزان ست و نوبهار
یا هر چهار فصل بود باده خوشگوار ... هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

باشد چه ابتدا ازل و انتها عدم ... موجود در میانه کریم ست فذوالکرم
ساقی بیار بادهٔ گلگون جام جم ... این موسم بهار و گل روضهٔ ارم

جز طرف جو بیار دمی خوشگوار چیست

بے اختیار کار نه صبر ست و اختیار ... زاهد جوی برای خدا چیست کار و بار
ترکِ شراب و عشق خطا هست در بهار ... سهو و خطای بنده گرت نیست اختیار

معنے عفو و رحمتِ پروردگار چیست

دنیا و آخرت خود و دیگر جمیله اند ... آبادی و خرابی و بار او سیله اند
گوی درین میان همه در مکر و حیله اند ... مشهور و ست هر دو از یک قبیله اند

با دل لعشوهٔ کرده هم اختیار چیست

خاتمة الطبع

[illegible]

دیوان ...

[illegible]

